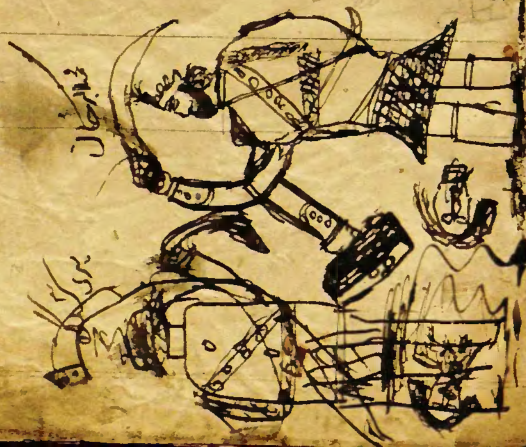




اکبرنامہ

تصنیف شاعر بے نظیر ملا حمید اللہ شاہ آبادی کشمیری

۱۲۶۳

سنہ ۱۲۶۰ ھ

نام کتاب — اکبرنامہ منظوم

قیمت — [illegible]

نام مصنف — ملا حمید الدین ... شاہ آباد

سال تصنیف — ۱۲۶۲ ہجری

تعداد صفحات — ۲۵۹

تعداد تصاویر — [illegible]


ALLAMA IQBAL LIBRARY
MSS NO. 03
UNIVERSITY





بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهاندار اکبر توئی / کرم گستر و بنده پرور توئی

ز دریای صنع تو گردون حباب / ز نورت کمین ذره آفتاب

در اظهار قدرت ز بالا و پست / بهر بود و نابود داری تو دست

کجا عقل و ادراک ایزد شناس / کند قدرت لایزالت قیاس

اگر ذره را دهی التهاب / شود حاجب صد هزار آفتاب

یکی قطره سازی محیط جهان / کنی در حبابی محیطی نهان

بگنجد فلک در یکی خردله / شود خردله بار ازین هم



نه نا گشته در سکون و ثبات / نه خود دایر این گنبد نیلگون

چه ثابت چه سیاره قائم به تست / ازل تا ابد ملک دائم به تست

کسی نیست کش ذکر تو کار نیست / به توحید ذاتت با قرار نیست

خطا نیست مانع عطای ترا / دلا نیست دافع بلای ترا

نه ما ایستاده بجود مانده ایم / نه از خوردن آب و نان زنده ایم

حیات تو در ما فکنده ثبات / چو هر ذره ما پرتو آفتاب

چو خور عکس خود باز خواند ز تو / شود ذره نابود گویا نبود

زهی دولت ار لحظه و گنجها / بدانند چشم ار لکان گنجها

در آن گنج انواع لطف و کرم / درین گنج انفاق اندوه و غم

ز طاعت وران با دل گناه / بجز رحمتت کس ندارد پناه

نه ما را نه طاعت نه شفاعت گران / همانا که مقصود تست اندر آن

کمن بنده پیر خود نا امید
بدین سستی بخت و ریش سفید

چو آزردن پیر از شرع قبول
نداری لبش و بری از خود ملول

چو کردی تو موی سیاهم سفید
کن از لطف روی سیاهم سفید

میرس از گناه و صوابم بگر
در آندم که رحمت شود جلوه گر

که آنکه گشایم سر از خویش
کنیم نازها با خدای خویش

الهی ز جرم جهان گشته تنگ
فتادم بسر پایم آمد بسنگ

روان رفته در دامن مصطفی
زدم دست در دامن مصطفی

بیاور دمت عذر خواه بزرگ
مگیر و مسوز از گناه بزرگ

کین بنده از بند آزاد کن
روان شفیع الامم یاد کن

در نعت سرور کاینات صلی الله علیه وسلم

زهی لعل یکتای سلک وجود
زهی مالک الملک ملک وجود

روان گشته تیر حق از شست او
شده مظهر قدرتش دست او

شده ممکن از نور او بر وجود
در آخر ز عکس آمد اندر وجود

چو آن صبح از تابش خور دمید
شد از صبح خورشید تابان پدید

ازو مشتعل هر نبی و ولی
ازل تا ابد روشن و منجلی

چو خورشید کاندر شب از زیر خاک
کند انجم از عکس خود تابناک

همه انبیا را شرافت ازوست
ز آدم مراد و خلافت ازوست

از آن پایگاهش فلک بیخبر
وزان عز و جاهش ملک بیخبر

به بر دند ازان قدسیانش سجود
که نور و لیش بود اندر وجود

در وصف معراج حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم

خدایش چو تشریف معراج داد
ز نعلین او عرش را تاج داد

ازان تاج سرهای عرش برین
نمی آمد از خرمی بر زمین

همه عضو عضو تنش یک بیک / بدیدار دیدن شده مردمک

در و عکس صفت سمع فتاد / بهر موی گوش شنیدن گشاد

بدید آنچه کو رست ازان حسن خویش / شنید آنچه نتوان شنیدن بگوش

چو نرگس چنان عین ما زاغ شد / که موصوف چشمش بما زاغ شد

چه بیند بجز آب چشم حباب / که از آب جز دیست بر عین آب

بصدر وصال آنچنانش نشاند / که کنجی میان قاب قوسین نماند

چو حق گفت اوحی الی عبده / بتشریح آن چون کنم دل دهی

حجاب دوئی از میان گشت دور / بنور علی نور هویت نور

همی کرد خود خویشتن را نظر / دگر چه امکان حد بشر

بخورشیدش از سینه علم ازل / اداکرد در حضرت لم یزل

صلوات و تحیت بجان او / معرف بتعریف اهل عرب

٥

[illegible]

ازین چار خورشید روشن گهر / ز ظلمت جهان پاک شد سر بسر

چو بودند ازین چار تن از دوی / مبرا و پاک از منی و توی

یکی کرد دوئی آورد در شمار / بر و لعنت و شنعت این چهار

بس این دولتم از خداوندگار / که دارم بدل مهرشان استوار

الهی باین چار ارکان دین / فروزنده شمع شرع مبین

برافروز ایوان ایمان من / بیفروز قصر دل و جان من

باین چار سلطان ببردم پناه / ببین بر شفیعان مبین بر گناه

ضعیفم نحیفم فقیرم حقیر / بعصیان ز من عذر ناید بر

دران وادی از وعید شدید / برحمت کن آزاد مسکین حمید

صلوات و دعایشان بر دوام / بر اصحاب و آل و [illegible] السلام

در تعریف غوث الاعظم و شجره او تا پیر خود

٢

[illegible]

رسیده بموسی علی رضا داده
بارشاد وازان تاجدار رشید
نیابت بداود طائی رسید
ز شیر خدا مرتضی اندرو
رسیده بحسن کین امانت بدو

[illegible]

پس انگاه عثمان شب زنده‌دار … ازان می فرو دشت حیا و وقار
باتمام چون دور ساغر رسید … در آخر بساقی کوثر رسید
دلش خون شد و مستی آمد بجوش … بشیر خدا در سر افکند شور
شنیدم که زد بر لب چاه آه … ز سوز دلش آب خون شد بچاه
ز نایع وسیع نبی کریم … رسید ثمر بار نخل عظیم
که شد شاخ هر یک ازان شجر … چو طوبی بملک جهان سایه ور
ولی میوه نخل شیر خدا … بر وشند ازان سراج الهدا
بهر یک رسید و رسد تا زمان … تو دختم او ختم دور زمان
ازین خلعت اول از و یافت بهر … امام امامان امام حسین
چو او رفت زین تاج دو لت بناز … بفرق جگر گوشه زین العباد
وزان مشعل نور کرد اقتباس … سراج الهدا باقر حق شناس

[illegible]

از مو بهره ور گشت معروف کرخ … برفت تنش کرخ آمد بچرخ
سری یافت از پای بوسش سری … وزین تاج دولت بلند افسری
جنید از ثمر نوازش سر و رخت … در آفاق کوس خلافت نواخت
ابوبکر شبلی ازو نور یاب … شده چون مهی روشن از آفتاب
وزو شیخ بوالفضل واحد بنام … شده بهره ور کرد انعام عام
چو سر شاخ بر کرد سر زان درخت … ابوالفرج طوسی نکوبخت
ز میوه‌های آن شاخ شیرین ثمر … شده بوالحسن در برزگی ثمر
ازان شاخ کو بر فلک سر کشید … ثمر بوسعید مبارک چشید
ازو شاه جیلان شده بهره ور … ز شاخ ولایت بر آمد ثمر
رسید آفتاب هدایت باوج … در آمد محیط ولایت بموج
بهمت جهان‌های مردی فشرد … که گوئی از همه شیر مردان ببرد

[illegible]

ازان خضر فرخ لقا جست آب | وحید زمان شیخ احمد شتاب
شرف یافت یحیی ز انعام او | بنوشیده ته جرعهٔ جام او
از و تربیت یافت سید علی | پذیرفتش آیینهٔ دل جلا
ز خلوتگهش شمس شد بهره یاب | چو از برج بیت الشرف آفتاب
فروزنده زان آفتاب زمن | شده بدر الدین شیخ سید حسن
ز فیضش شرف یافت سید شرف | منور شد از نور او هر طرف
درون دلش گنج عرفان که بود | پی خلق تفویض قاسم نمود
بتعلیم خلق خدا را سپرد | فزون از همه سید احمد ببرد
از و شاه آفاق سید حسین | ز آرایش باطنی یافت زین
از و عبد باسط شد مستفید | باهل جهان فیض عامش رسید
چو آن شاه باز از جهان دید بست | بسجاده اش عبد قادر نشست

٩

بمگرد آن شاه جان تربیت | چو روحانیانش بروحانیت
نظام ز یاران آن شاه دین | یکی بود از اهل صدق و یقین
سعید ازل نام عبد اللهش | نموده ز ار سلوک آگهش
چو در عهد ما این گرامی شجر | چنین سایه دارست شیرین ثمر
چگونه فرح بخش روح روان | ثمر داشتی این درخت جوان
الهی بآن سرور انبیا | بارواح این زمرهٔ اولیا
برفعت رسان پایهٔ مرشدم | نگهدار در سایهٔ مرشدم
بمحشر امانم ز گرمای سخت | ده از سایهٔ این مبارک درخت
سگ نفس من از سگی رسته دار | باین سلسله پای من بسته دار
چه امکان که لاف بر ایشان زنم | دم نسبت خود بدینسان زنم

١٠

شبی چرخ را گفتم ای تیره مست — بتاراج و غارت گری چیره دست
بود روز و شب تا بپایان دور — سرشت تو بیداد و رسم تو جور
نه عهدت بود راست با هیچکس — نه دور رجب راست با هیچکس
بدود جفای تو گریان سحاب — کباب از تف آتشت آفتاب
مباد از تو بنیاد هر خانه است — خراب از تو هر جا که ویرانه است
درین روزها بر خلاف قیاس — ز جور و ستم هست در هر اساس
گذشته ز آئین عهد نخست — باین کشوری در درستی است
ز اوضاع خود در گران همت است — بکف سبحه اختران همت است
بکشمیریان مهربان چون پدرست — تو خود گرگ بودی شبان چون شدست

اخافت چو با محی الدین غلام — پذیرد شود نسبت نام نام
جهان ظالمان بست در جنگ میخ — که بر کند ز انها همه بیخ بیخ
از و ملک کشمیر آباد شد — ز انصاف او معدن داد شد
بعالم شده صیت انصاف او — خجل حاتم از جود و اکرام شد
زدی لاف ریا بجود و کرم — که من با کفش در سخا همسرم
برو ابر چو شنید شد خشمناک — ز سیلاب بدرود بن گرد خاک
زد حاتمش غیر نقش امید — چو نقش نگین بر روی نامش سفید
تفاخر کنان زین شرف حاتم است — که تشبیه نامم بدان حاتم است
ولی زین خیالی که اندر سر است — ز دون طبعه مهمل بر سر است
بسنجی و خانقاه خراب — ز آبادیش تا فتح باب
بجان جمع بعد از روزگار بعید — ز تعمیر او سر بافقی رسید

الهی بآن نامدار گزین
جز با تیغ عدل و به بنیاد دین

درین عالمش از غم آزاد کن
بعقبی ز دیدار خود شاد کن

ز اولاد او ملک معمور باد
ز الطاف شان خلق مسرور باد

خصوصا بآن سرور نامور
که دارد چو خورشید روشن گهر

بری پی نباشد چو باید امام
اضافت بدین معرف بالام

زهی شیر مردی که در کارزار
چو برگشته چشم اسفندیار

جوان و جواند ولت بی همال
خردمند و هشیار و روشن روان

چو بندد میان بهر [illegible]
لشکر آید بشیر افکنی

چو هیبت بالوند و دریای جنگ
در آرد بر آرد نهنگ و پلنگ

بجود و وقار و سخا و شکوه
[illegible] فریدون [illegible]

دلیرانه آموز آداب جنگ
بارز تک هوشنگ و بور پشنگ

ز الفاظ شیرین و اشعار تر
شده مغز شیرین تر از شکر

ز رنگینی معنی آب خضر
شده بزم رنگین تر از لاله زار

همه خوانده اشعار عینی کسی
بتعریف حشمی و یارکسی

شده از بدر حاجی کسی شعرخوان
بتعریف روی نگاران اوان

گرفتند صف زلف شکن شکن
همی شد مسلسل سخن در سخن

ز خاقانی و سعدی و مولوی
گهی شد غزل خوانده گه مثنوی

در آخر کسی گفت در انجمن
که [illegible] ختم آمد سخن

ندانم چه بود آن خجسته زمان
که بودند زینسان سخن پروران

درین عید جهال شهر و دیار
باشعار [illegible]

دم از اوستادان عالی دهند
نخود نام صاحب کمالی نهند

ازین حرفها نازک و پیچ پیچ
بجز شعر دزدی ندانند هیچ

خدا هر کرا طبع موزون دهد | با دراک او نکته مضمون دهد
بتحریف اشعار موزون کس | ز بهر چه دزدد بمضمون کس
ز بالا اگر رسته جوی فیض | نه گردد کس از کس مدد جوی فیض
کجا خشک شد آب این جویبار | که بر قطره دزدی رسید کار
ز جالاک طبعان شهری نمو | بکفتار ده باشی دارکوش
چو بلبل بیا در گلستان من | چو طوطی بکا شکرستان من
نگر دو نثرم از نظم یا یی | دگر در رد شیوه و مدح جای
همه گفته من ز نو تا کهن | بکمو نظر بین سخن در سخن
بکو در مه نظم سنجیده ام | کدا این سخن از که دزدیده ام
باین سستی طبع و ضعف دماغ | توانم اگر باشم اندک فراغ
گشتم ادهم طبع را تنگ تنگ | دوانم دو اسپه بمیدان جنگ

جو اندیشه روز سخن آورد | چو تیر از پر قدر دانی پرد
بر و طبع استاد گردد بلند | چو آتش که از باد گردد بلند
چو ممدوح خامش ز تحسین شود | شود چون کمانیکه بی زه بود
مرا بهره طبع ریش خود است | خدنگم بقربان و کیش خود است
ندارم طمع سوی مزد کسی | ز من پاسبانم نه دزد کسی
چو آن تند خو گفتگویم شنفت | بزمی و خندان لبی باز گفت
که ای از همه در سخن پیروی | گمربسته بر لاف دعوی گری
بخشم آمدی از برای همه | گرفتار گشتی بجای همه
اگر داری از راست گویی نشان | کنون دعوی خود دگر بی نشان
بگو قصه رزم شیران جوان | فرنگی شکن اکبر پهلوان
که در جنگ کابل شکست برد | چه شیران فکندست آن شیرمرد

آغاز داستان در بیان رزم نخست شجاع و دهقان

باقوم پانیده خان و با بارکزئیان و آواره شدن شجاع قرار گرفتن در لدیانه و لشکر کشیدن بکابل بار دیگر و شکست خوردن از کهتر و رفتنه

گهر سنج گنج سخن پروری ❊ چنین داد داد سخن گستری

که در کابلستان چو باشد شجاع ❊ شود قوم پانیده خان از نزاع

همه شهر کابل پر آشوب شد ❊ ز سُم سمندان لگد کوب شد

نشد یک دمی تیغ الماس گون ❊ میان میان روی شسته ز خون

نخورد بخواب ار شدی مرد و زن ❊ نمیگفت غیر از بگیر و بزن

شد آزرده از شهریاران شهریار ❊ کس آسوده نگذاشت اندر دیار

جفاجوئی و ظلم کردن گرفت ❊ بسی خون ناحق بگردن گرفت

شب و روز بر کین کمر بسته تنگ ❊ بیارکزئیها همیکرد جنگ

در آخر چو ادبار بر وی نشست ❊ ز میدان چو اقبال خود در نیافت

[illegible]

ولیکن چو پیکار او کار او ❊ نبود و در آمد بزنهار او

شجاع از دم اژدهای دلیر ❊ رها گشت و افتاد در کام شیر

ولیک آنجوانمرد فرخنده خوی ❊ ز آلایش کینه شد سینه شوی

ز کین گذشته نیاورد یاد ❊ ولیکن بکشمیر ماندن نداد

چو بخشید رهائی خداوندگار ❊ ز دشمن به دشمن کشید کار

برادر یکی داشت نامش عظیم ❊ که عالم بدو بود لرزان ز بیم

بدو صوبه ملک کشمیر داد ❊ بکابل دگر دفت عمر و رو شاد

بکشمیر آمد بلاهور شاه ❊ در انجا بیاسود تا چندگاه

در آن ناحیه نسل بلند احتشام ❊ یکی حکمران بود رنجیت نام

به پنجاب چون آب جکش روان ❊ ز گردنکشان برده تاب و توان

خبر داشت از دولت شهریار ❊ که دارد بسی گوهر شاهوار

[illegible]

در افشان کفش همچو ابر مبیغ / جوان دولت و تیغ زن نامتیغ
بدانگونه مهمان پرستی نمود / که شه را غم کابل از دل ربود
ز ابر کفش بهره یکسان رسید / چو باران رحمت به تشنه امید
چو او با دل نو درین کشور / دوم کم توان یافتادش نظیر
به تمهید چون برد شد نام او / بجنت خدا بخشد آرام او
دل شه دران کشور تنگ تنگ / بباید نیامد صلاح درنگ
یکی روز بر باد پایش سوار / برآمد بعزم سفر زان دیار
شدش همعنان اندران راه تخت / بنیک اختر راه نیک بخت
شنیدم که میرفت همدوش شاه / بگریه همی خواند این عذر خواه
که ادبار این دولت ارزان شده / نه مهمان موری سلیمان شده
بمقدور خود با تن مستمند / بخدمت کمر بست موری نژند

بدستور بنشست برجای خویش / همان شغل محمود بگرفت پیش
بدانگونه داد وزارت بداد / که آصف رفته نامد بیاد
ز گیتی بمردی برآورد نام / نه رستم بگردش رسیدی بنام
جهاندار محمود گیتی ستان / پس از چند گه رخت برد از جهان
ملک وش پسر بود همایون گهر / شده کامران نام آن نامور
بنیک اختری مهر بگسیخته / زمینش بسر بود بگریخته
چو بی تاجور گشت تخت شهی / ز تشنه ماند اورنگ شاهی تهی
وزیر خردمند نیکو صفت / شد از بهر آوردنش در هرات
نبود آگه از رنجش کامران / که از من بدل کینه دارد نهان
همین گام اول که در بارگاه / در آورد گوئی افتاد به چاه
بخوی بهیمی و طبع درشت / گرفته بچندین عذابش بکشت

[illegible]
رحلت نمودن شاه محمود

[illegible]

و نمودن تسخیر کشمیر و ملتان و عزیمت کردن به تسخیر شهر کابل و آمدن برای جنگ و شکست خوردن و نمودن صلح همراه شاه و در ملت شاه اعظم خان نشستن بر تخت دست محمد خان

چو بخت برگشت زین آگهی ... که از شاه شد تخت کابل تهی
زیکسو ی دارند با هم نزاع ... د گر سو کمر بسته بر کین شجاع
ز دیگر طرف کامران دشمن است ... همین وقت وقت شکار من است
سگان خروشند از هر کنار ... نماند شیران فراغ شکار
چو دارد بدانش درِ خانه جنگ ... نبارد که آرد بیگانه جنگ
بهر سو فرستاد نام آوران ... بفوج فراوان و گنج گران
بزور و بزر فتح کشمیر کرد ... چو ملتان بسی شهر تسخیر کرد
چو از هر طرف ملک افغان بود ... عزیمت به تسخیر کابل نمود

بدانسان که با این انصاف رفت ... که صیتی از قاف تا قاف رفت
ز دانش قلم تیغ را یار کرد ... بتدبیر دانشوران کار کرد
ز علامهای خواص و کل ... گزیده بتقوی علم و عمل
سراج الهدا شمس دین رسول ... حقیقت شناس فروع اصول
به بینش یگانه بدانش فرید ... خدا ترس قاضی محمد سعید
بفتوای او عدل را کار بست ... به بیوجه شرعی وجودی نخست
پسندیده ار جمله کار اهل آن ... پی انتظام مهام جهان
دو از میرزایان نیکو خصال ... خردمند دانا و شیرین مقال
یکی میرزای لطف شادمان ... که رزاق مستوفیش بود نام
دوم خاصه بارگاه رفیع ... وفادار و جانباز عبد السمیع
بتدبیر آن فیلسوفان دهر ... ز سر آنجهان رونقی یافت شهر

داستان در بیان خبر شنیدن شه شجاع از شکست امیر دوست محمد خان و لشکر کشیدن بهر جنگ امیر و کردن جنگ با امیر و شکست خوردن و گرفتار شدن کول بیت افغانان کابل میگوید

چو اخبار این جمله کین ورزئ ‌ ‌ ‌ شد از شهر کابل بگوش شجاع
مدد خواست از شهریار فرنگ ‌ ‌ ‌ بیامد بفوج فراوان بجنگ
تو گفتی که جوشید سیل بهار ‌ ‌ ‌ ز لدیانه آمد سوی قندهار
برادر دو تا داشت دیگر امیر ‌ ‌ ‌ شده اندران سرزمین جاگیر
شنیدم که پردل یکی نام داشت ‌ ‌ ‌ دوم مهردل خان عالی مقام
زبون اندران کارزار آمدند ‌ ‌ ‌ بقصد تبه در حصار آمدند
بدادند از موج فوج شهی ‌ ‌ ‌ امیر جهانجوی را آگهی

چو لشکر بلشکر رسیده فراز ‌ ‌ ‌ بفرمود سر لشکر سرافراز
که شمشیر تیز از میان برکشید ‌ ‌ ‌ بدریای خون دشمنان درکشید
زبان تیغ تیز از میان بنیام ‌ ‌ ‌ برآورد شه را نمود السلام
شد از شور شوره سلام علیک ‌ ‌ ‌ ز بندوق آواز قلبی لدیک
شد از فوج شاه ثریا مقام ‌ ‌ ‌ بسر خم نمودن جواب سلام
بسی گوله افتاد از بیرهی ‌ ‌ ‌ بیورش ته پای تخت شهی
چو مهمان ناخوانده ترک قضا ‌ ‌ ‌ رسید اندران حلقهٔ ابتلا
ازین سوی بندوق گوهرفشان ‌ ‌ ‌ وزان سو میان بسته شمشیر ماند
بفوج فرنگی دلیران همه ‌ ‌ ‌ فتادند چون شیرها در رمه
کشیدند گردان تنگر دست ‌ ‌ ‌ ملک را از یغما طهار شکست
ز نیرنگ کج بازی آسمان ‌ ‌ ‌ شد از حلقه بیرون چو تیر از کمان

بلای بتر در جهان از غرور / نباشد که باشد ز هر دست دور

همین سر غروری است سر هر خطاست / نه سر ملکه سرمایهٔ هر بلاست

که ابلیس مطرود و مردود شد / جز این جرم از وی چه موجود شد

غرور افکند آسمان بر زمین / نه ایمان گذارد نه دنیا نه دین

چو نجیب چالاک دستی نمود / بسی ملک از دست افغان ربود

بسیم و زر و زور بازوی خویش / ندیده کسی هم ترازوی خویش

بسی بوم بگرفت از ملک هند / چو ملتان و پیشاور و شهر سند

شد از فتح کشمیر پشتش قوی / بزد کوس دارائی و خسروی

چپ و راست از تیغ نگذشت کس / ز فرمان دهان جهان هیچکس

بسر پنجه هم پنجه را پنجه تافت / بهر سو که شد گنج بر گنج یافت

سر همسری هر سری را که دید / چنان بر سرش زد که جانش پرید

زدشمن بدشمن شوی رستگار | زپیشینیان این سخن یاد دار
هراسان بیاران عیار باش | در احکام کشتی خبردار باش
مبادا که ازکس خوری های پیچ | در آئی بگردن برآئی به پیچ
من این گفتم لیک هنگام کار | ترا عقل و هوش خود آید بکار
چو گفت این سخن سرور ملک گیر | بشکرانه برخواست فرماید بر
خمید و زمین بوسه زد ایستاد | زبان ثنا دست بسته گشاد
دعا گفت پس پیش آمد رمش | گرفته ره شغل مامور خویش
روان گشت لشکر بیشمار | بهامون و دریا چو سیل بهار
بصد شان و شوکت بمنزل رسید | سر بارگه بر ثریا کشید
نشسته سر کرسی آبنوس | بصد شان و شوکت چو فغفور
سپاه و غلامان زرین کمر | ستاده بگردش کمر در کمر

داستان در بیان آمدن حاجی کاکر نزد هرسینگه جیکی و اتفاق کردن همراه هرسینگه و روی گردانیدن از امیر

ازآنجمله بود از سپاه امیر | یکی نامور فی الحقیقت وزیر
نسب داشت از فرقهٔ کاکری | کمربسته پیوسته در چاکری
زاحسان چنان کرد با خویشتن | که بیگانه شد از خداوند خویش
به بستند عقد محبت چنان | که یک موی گنجیدی اندر میان
هرسینگه از دست مهر و وفاق | چو در هر دلی کاشت تخم نفاق
زجام غرور آنچنان مست شد | که گوئی زبر دست هر دست شد
بر آن شد که آهنگ کابل کند | ابر دار کابل تقابل کند
ازان پس بیاران گنده گستر د | گند کوه البرز را خورد خورد

طلب کردن دبیر را جهت نوشتن نامه برای امیر

شچون بلخ و بخارا زنم | سنان بر سر سنگ خارا زنم
سر رومیان کو بکم زیر پی | کنم مصریان غرق دریای نیل
بشامی دم صبح شام آورم | هزبران جنگی بدام آورم
چو تاری دوانم سوی تازیان | ببینید شمشیر من غازیان
ز توران زمین رود باران کنم | زمین تر بخون دلیران کنم
ولی قرعه اول بنامت فتاد | خدایم درین کار فرصت دهاد
خبر کردمت بهر کشای کوش | مدان سرسری هوش کن هوش
بخدمت کمر بند و پا در گریز | و گر نه من و کابل و تیغ تیز
بگویند و نانک ستاوز ند | بمهر و بماه و بچرخ بلند
که چون از میان بر کشم تیغ کین | نه غزنین گذارم نه کابل زمین
چنان سازم از توپ و شلین تلنگ | که کهسار کابل برد بر فلک



ببازوی سست ار بر خار زد | گر سنه چه مردی کند در نبرد
ز دست توان ملک کیها شده است | که پیش از دو صد سال آمد زمان
نه از خود سخن گویمت بلکه پیش | نوشته است آنکه در اخبار خویش
که سکان من وقتی از روزگار | بکابل روند از پی کارزار
بیایند یک یک سپه زیر تیغ | ولیکن پس از کوشش بی دریغ
بیابند بر خصم فتح و ظفر | بگیرند ملک جهان سربسر
دگر هیچکس تاب شمشیرشان | نیارد ز شاهان دگر دلکشان
شود شاه روی زمین نونهال | بشاهان گیتی دهد گوشمال
از ان نونهالت که گردم خرم | ز باغ شهی بار آورده سر
کنون وقت آنست که خرم | باقبال از دشمن آرم زپای
ازین پس تو و ما و دشت نبرد | ز دریا چو صحرا بر آریم گرد

ز صد میل گسترده دامان جهند | درم در ستانند و ایمان دهند
نسازند پروای مولای خویش | گریزند هنگام جنگش ز پیش
اگر خواهم آن فرقه زیر دست | بیایند پیش من بسته دست
برادر کسی را که دشمن بود | بر او مهر بیگانه روشن بود
سلاحت صلاح کمربسته کیست | ازینت ز مر بسته کی رسته کیست
شد و هست آتش فتنه بسیار تیز | برین آتش از صلح آبی بریز
بخدمت کمر بند و ایستاده باش | وگرنه پی جنگ آماده باش
ببینی تو جنگ نهنگان من | پلنگان کوهی پلنگان من
چو نامه بخوانی بعمق نظر | در او بین و بر سنج کن مختصر
خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد | چه سازی چه پذرفتی از گزر
اگر صلح بر صلح استاده ایم | وگر جنگ بر جنگ آماده ایم

| | |
|---|---|
| همیخواند و افشاند از لب شکر | بهر نکته ماند و جنباند سر |

تصویر رسیدن نامه امیر نزد بهرنکیه و خواندن آن بر



| | |
|---|---|
| مگر باده نوشیده بودی چو موش | که از جوش آن از سرت رفت هوش |
| بخواهی که با گربه تیز چنگ | ز مستی و مدهوشی آیی بجنگ |
| خوش آن باده ذوقی که در سر تراست | فراتر بیا با تو کار مراست |
| بهوش آی که عقل تو زایل شده | جنون پیش عقل تو حایل است |
| وگرنه کجا عقل فتوی دهد | که تا گام در کام شیران نهند |
| همانا قضا تاخت بر جان تو | بود اندرین شهر شمشان تو |
| و یا بر سر ره ترا سر برند | کباب از تو زاغان خیره خورند |
| مگر قحط هیزم به پنجاب بود | که قسمت ز شمشان دیگر نبود |
| بگیری تو ملک جهان سر بسر | ولیکن ز من زنده مانی اگر |
| شود نونهال تو شاه جهان | ولی با دم کش دهد کرامان |
| رساند سپهر اندرین کشورت | ولیکن چو بر نیزه باشد سرت |

کر از ریش انسان شدی معتبر | کر این ریش میمون ندارد کر
بمردی که تشبه باشد بزن | بزیور زنش خوان نه شمشیر زن
منم شیر کز کس نشورانم | بکون خوردن خویشتن خوانندم
چه کار آیدت لشکر بیشمار | چو ماری یکی مرد داری بکار
نمی خواستم ملک در جنگ تو | همی خواستم خدا جنگ تو
ولی بسته عهد و پیمان بدم | قوی دل بسوگند و ایمان بدم
ز ربخت هرگز نبود این گمان | که در عهد دارد دو دل بر زبان
یکی گوید که یاری بمن | دگر را نماید که برخیز و زن
خورش آخوب کردی که پیش آمدی | ازین به چه باشد که خوش آمدی
بیا تا بشمشیر کارت کنم | ز دیوانگی رستگارت کنم
ازین درد جهلت نیابی فراغ | بجز فصد با فوج عرق دماغ

چکاری تو کم شو میارم بشور | تو با ما کنی جنگ استاده مور
تو خواهی سپه سوی کابل کشی | تو و اینسخن کارت اینجا رسید
سخن مختصر خیز در کارزار | ز مردی و زور آنچه داری بیار
کهان دست بر قبضه دارم کنون | بشمشیر خونریز الماس گون
ترا نامه نا خوانده باشد تمام | ز شیران من میکنند سلام
بخدمت رسندت دلیران من | هزبران و ببران و شیران من
درندت چو گربه در موش زار | خورندت چو عظم غام خر کو
نهنگان بحر و پلنگان کوه | در آرم بر آرم گروها گروه
جهان را نمم از تیغ دریای خون | که کشتی رسد بر سر بیستون
ز شیرینی خنجر تابدار | ز تلخی شمشیر نه سر آبدار
جهان هندیان را کنم عیش تلخ | که گریند بر حال شان اهل بلخ

تصویر روانه کردن لشکر را و رسیدن بدشت جم رود

| | |
|---|---|
| امیر جهاندار لشکر شکن | پلنگ افکن و شیر و شمشیر زن |
| چو بشنید کامد هری سوی جنگ | به پرخاش جویی میان بسته تنگ |
| طلب کرد سر لشکران و گوان | بگفت ای یلان جهان پهلوان |
| چه گوئید دشمن بجنگ آمده است | بآویزش این کار تنگ آمده است |
| چه تدبیر درمان توان ساختن | کزان میتوان دشمن انداختن |
| همان خان حاجی که گفتیم پیش | ز سر لشکران معتمد بود بیش |
| بیامد بخدمت ببوسید پای | بگفت ای عدو بند کشور گشای |
| فرست از ره راست جبار خان | دگر افضل و اکبر پهلوان |
| بجمع قبلچی چو نه ده هزار | بدنبال شان شمس و جمعی سوار |
| من و جمله لشکر ز راه یسار | نشینیم در کنج کوهسار |
| چو بیند هریسنگ کم لشکری | کند حمله یکبار چون اژدری |

بیا ساقیا یاد من یاد تست | بکن همتی وقت امداد تست
بده آن شراب شجاعت فزای | روان از توان بخش یعنی که جا
که فردا مرا جنگ با دشمن است | بگو شیم بدل تا که جان بر تن است

**مصاف کردن بنگش با لشکر محمد اکبر خان بروز اول**

بود گرچه دشمن بزرگ و قوی | نباید که مایوس مطلق شوی
تو گر شصت باشی و دشمن هزار | مخور غم که حق گفته کم با ... (margin: من)
بزن بر مخالف مکن ترس و باک | که فتح است در دست یزدان پاک
دگر روز چون خسرو نیمروز | برآورد شمشیر گیتی فروز
هر آنکه جنگ آور چیره دست | ز خیمه برآمد بمجلس نشست
رسیده دوان قاصد ره نورد | هر آنکه را گفت در زیر گوش
که حاجی چنین گفت گفتن تمام | که خوش باش دشمن خود آمد بدام

دلیران کابل بجوش آمدند / چو شیر ژیان در خروش آمدند

بجستند و بستند اسباب جنگ / روان برنشستند و جستند سنگ

برون آمدند از یلان سره / چو شیر دری از میان دره

بماندند قایم بمیدان جنگ / صف آراسته همچو غران پلنگ

صف میمنه افضل نامدار / بیاراسته همچو روئین حصار

سوی میسره اکبر چیره دست / صف جنگ چون سد یاجوج بست

بقلب اندرون ماند جبار خان / بدشمن کشی تنگ بسته میان

بجنگ آوری دست و بازو کشاد / صف توپها در مقابل نهاد

وز آنسو هر سنگه فیروز جنگ / بشبلت زده تاب همچون پلنگ

ز پوشیدن جوشن آمد پدید / نمایان چو روئین اسفندیار

چو شیر ژیان بر سمندی چو ببر / پرنده چو برق و غرنده چو ابر



اگر پس روم عار مردانگیست / وگر ایستم هم ز دیوانگیست

درین وسوسه بود از پیش و پس / فتادند از غازیان چند کس

بناچار پس پس کشیده قدم / رم خورده شیر دژم

بحال عمو خان اکبر چو دید / بیاریش تا جمله لشکر رسید

بدشمن گرائی چو تند اژدها / ستادند بر کین فرشندها

دو لشکر ز شاهین و توپ و تفنگ / بسی باهم از دور کردند جنگ

ز جوش عقب توپ برگشادند / زبان تیغ را برگشادن نداد

ز ابر سیاه دخان بر زمین / فتاد آنچنان ژاله آتشین

که از هم فرو ریخت چون بار برگ / ز نخل ستوران سر و دع و برگ

با حجار و اشجار شد شاخ شاخ / زمین سر گذشت چون سنگلاخ

ز آسیب شد هر سری بی سپر / مگر آنکه بود از حیاتش سپر

شکسته شد از مهره رهکله
الهی شتر و مهره کاهی کله

چنان مهره بازی شتر ناله کرد
که بر کاله صحرای بنگاله کرد

نهنگ تفنگ سیه اندرون
فکنده بسی سرکشان سرنگون

گرفتند چون کوله‌ها ارتفاع
زمین را بکفت آسمان الوداع

ازان کوله‌ها گشت چون پنجره
شبستان هامون چه کوه و دره

تو گفتی قیامت شده انگیخته
فلک سربسر اختران ریخته

در آندم بمردم از آن زلزله
بیاد آمد از هیبت و ولوله

بهم خلق پرسان ز روی عجب
که این تیره و زشت نام شب

دغا پیشه قوم قزلباش‌ها
تبه کار و بدخوی اوباش‌ها

زده بر زمین شیشهٔ نام و ننگ
در آن رزم کردند تقصیر جنگ

ز لشکرگه اکبر نامجوی
بسوی هزیمت نهادند روی

[illegible]

ره سخت پیش است و دشمن پس / نماند زما در جهان زنده کس

بفرض محال ار بروز حیات / ازین ورطه باشد مقدر نجات

ولی پیش مردان بوقت عتاب / چه گوییم از شرمساری جواب

نه گفت رستم که مردن بجنگ / بسی بهتر از زندگانی به ننگ

چو پرسید چه گوییم جواب پدر / نظر دور کن زین سخن درگذر

باین مردی و گردی حسب تو / تو شیری از نیزه شیران گریز

بمن گرم چون مردان مرد (رزمی) / پیکار مخالف خود آید بگرد

ازین گفتن آن پشت برکرده شیر / شد ایستاده باتی سوار دلیر

بیکبارگی بارگی تیز کرد / بجولانگری گرم مهمیز کرد

درآمد بفوج عدو چون پلنگ / نه پروای غزنین نه باک تفنگ

ز دو دستی آن تیغ راندن گرفت / چپ و راست دشمن فکندن گرفت

[illegible]

ز کیوان تا خاک شمشیر بود | دگر سو چکاچاک گرز عمود
اگر تیغ از تن سری بار کرد | سر نیزه بازش سرافراز کرد
چو ناوک بسان ابر بر می نشست | نمودی بدانسان که ماهی بشست
چو مرغ خیال از هر گوشه گیر | همی گفت جوشن زهی گوشه گیر
یکی انکه شمشیر زد | ز مردی بجنگ آوری داد داد
ز تیغش جهان خون بالا شده | که تا دامن چرخ والا شده
سواری بزد نیزه اندر سرش | همان نیزه بگرفت و زد بر سرش
چو شد کار بدخواه اول بساز | بزد نیزه بازی دگر نیزه باز
بزد تیغ تا نیزه راند قلم | ازان در گذشته دریدش شکم
سواری که زخمی زد در تنش | شکسته شده تیغ بر جوشنش
بدانگونه تیغش بگردن زده | که خون خود او را بگردن شده

جنگی

[illegible]



[illegible]

[illegible]

بدینگونه جبار و شمس دلیر / زدندی دو شمشیر مانند شیر

دلیران و شیران کابل زمین / ز هر سو برآورده شمشیر کین

بدانسان بدشمن درآویختند / که طوفانی از خون برانگیختند

سواران در آن سیل تا سر شدند / پیاده چو ماهی شناور شدند

نمایان چنان نیم سرها بخاک / که تربوزه پخته و نیم چاک

وزان سو هر آن سنگه جنگی چو شیر / بمردانگی چیت و دست و دلیر

بکشتی در حلقه کارزار / برآورد از شیر مردان دمار

ز دبرتی تا ز تیغ بخشش / نشد بر صفی تا نه در هم شکست

در آخر قضا پیش اکبر رسانند / دلاور بسویش تکاور جهانند

پلنگ افگنی کابلی چون هژبر / بغرید و خوشید مانند ابر

بچالش گری تیغ غازی گرفت / بآن شیر شمشیربازی گرفت

[illegible]

ز خیبر گذر کرد تا چار میل / روان بود ز آب لقم رود نیل

چو زد ترک گردون بهنگام مه / درخشنده شمشیر خود در نیام

ز انجم بیاورد دیبه بدست / همه زخم روزانهٔ خویش بست

هزبران آغاز بی بکشتند باز / نمودند کوتاه جنگ دراز

ببستند زخم و بشستند دست / بمنزلگه خویشتن بر نشست

## گریختن سپاهان هرسیکه و آمدن نزد محمد اکبر و [illegible]

دگر روز چون خسرو خاوری / علم برزد از مطلع خیبری

ستاره شباشب گریزان شدند / ز دور فلک شکرریزان شدند

دلیران کابل بصد فر و جاه / نشستند در حلقهٔ بارگاه

ز فیروزی بخت و اقبال نیز / خوش و خرم و شاد و خندان بعین

ز شادی دل هرکس آگنده بود / اگر زخم هم بود در خنده بود

که دنبال دشمن شتابان شویم / بباد از سم بادپایان دهیم

هنرمند فرزانه جبار خان / بدو گفت ای تند شیر ژیان

درشتی مکن نیست جای شتاب / خرابی پدید آید از اضطراب

شنو تا چه گفت اوستاد و نند / که خصم گریزنده را ره مبند

چو دشمن هزیمت خورد در ستیز / نباید بر و بست راه گریز

نبینی که چون شیر در جست و خیز / کند گربه را بسته راه گریز

چنان گربه آید خروشان بخشم / کند شیر زیر از چنگال خشم

همان به که مانیم در انتظار / بحکم امیر فلک اقتدار

ببینیم که صلح و کین آوری / چه فرمان رسد چون بود داوری

گر از باز ماندن شود حکم باز / نکوتر که خود مانده بودیم باز

دگر زانکه فرمان رسد جنگ و کین / دگر ما همانیم و دشمن همین

[illegible]

سر افکنده بر دست نیاز / بگفت ای جهان داور کارساز
ترا بنده کمترین کهترم / باین کهتری کرده مهترم
سرم از سر خاک برداشتی / بگردون گردان برافراشتی
بد اندیش و ملک و زر و زور دست / سپاه فراوان و خورده شکست
من و لشکر و بخت و فتح و ظفر / نه ملک و نه مال و نه زور و نه زر
برین هردو قدرت مسلم ترست / کسی را نه یارای چون و چراست
ثنائی ندارم سزاوار تو / که آری ثنایت بود کار تو
سپاس تو گفتن چه امکان ست / ترا شکر چندانکه شکرت سزاست
چو فارغ شد از حمد شکرش زبان / گشاد از کرم دست گوهر فشان
کف زر فشانش چنان زر فشاند / که در سیم و زر خلق تا سر نشاند
چنان شد از شرم جودش سحاب / که مانند دریا دلش گشت آب

اگر عاقلی جاه هرگز مخواه / نه بینی که تشبیه باشد بچاه
مکن عیش [illegible] ملک و مال / که مال و منالست رنج و وبال
تامل کن ای هوشمند حریف / منال از چه رو مال دارد ردیف
که یعنی رساند ده خواری منال / شوی در سر مال گر پایمال
چو اینجا باز رسید این خبر / که لشکر بتیغ آمده سر بسر
برآمد خروشی بهر برزنی / شد از سوک خون دیده گری هر زنی
بگفتند با هم درین گفتگو / سپاهان همه واگرو واگرو
ز مرگ هژبر نیک و قتل سپاه / برنجید زنجیت میسکر داه
ز نرگس هم از غنچه نرگسین / چو شبنم بیفشاند اشک از جبین
همی گفت کای وای سر سر / چنان تند شیری و گند آوری
فرامرز من گیو و برزوی من / فریبرز من زور بازوی من

فریبرز من

در آداب شاهیت دانخست / همین راستی و زبان درست
چو نبود بشه راستی در کلام / برو دعوی پادشاهی حرام
به نزدیک من خصم دندان شکن / بسی بهتر از یار پیمان شکن
مروت نبست گفتن نباید گران / وفا نیست در عهد پیچاپیان
بمیثاق و عهد بند بسیار سست / به پیمان شکستن دلیر اند و چست
ازین پیش ما که بودی بجنگ / دریدیم هامون بریدیم سنگ
بگو از کجا تا تو تنگ آمدیم / ز تو پایه کم کی بجنگ آمدیم
تو چندان کجا تیغ بر داشتی / که تا جان ببردیم از آشتی
تو بفریفتی چند بار از رزم / برفتی به نیرنگ صلح از رزم
پس از آشتی باز آیی بجنگ / نه آنرا ثبات و نه اینرا درنگ
مرا البته عهد و پیمان کنی / که خود از پی جنگ سامان کنی

[illegible]

٥٥



اگر من بجنگش فرستاده می / ز خود هم کسی هم عنان داده می
چنان شیر مفت اندر آن کارزار / نمی‌شد بگردان کابل شکار
کنون خود فروشی سر او را رسیست / بکن زانکه بازار بازار نیست
اگر ریش مخالف بدین سنت فتاد / شود چونه باد برود زیاد
همی خواستم تا بهبندم کمر / نمایم بآفاق زیر و زبر
برانم سپه همچو سیلاب تیز / برآرم ز کابل زمین رستخیز
ولی چون شما را خطایی نبود / بجنگ از شما ابتدایی نبود
نشاندم ز تاب آتش خشم و / فکندم ز کف تیغ قهر و عتاب
بماندم بدستور عهد قدیم / بمیثاق و پیمان خود مستقیم
مشو بدگمان طعنه زن بی مزن / که ما نیستیم پیمان شکن
ز جمله کسان در وفا برتریم / ز سر بگذریم از وفا نگذریم

[illegible]

٥٦

بیازی چو چندی دادت بری | بدنبال چو تاختی از خری
روا داشتی خون بهر درهمی | ستانی بکشتن دهی عالمی
بگرگان دهی یوسف چند من | بخشی براغان جگربند من
چه بد کرده ام از قصد سر گو بیم | روا داشتی حزن یعقوبیم
میاد دیگر ای بد نمک پیش من | میفشان نمک تازه بر ریش من
ازین سرزمین چون نحوست گریز | سرت ورنه بر دارم از تیغ تیز
چو زینسان لبش آتش از دل فشاند | بخواری ز درگاه خویشش براند
از آن سرزمین رفته در قندهار | ز نو یافت پیش کهن دل قرار
کهن دل نگهداشت آنحیله گر | نکرده بسوی سرشش نظر
بیا ساقی آمد بیادم شراب | بده ساغر ریز جای مذاب
بیار ای بزمی که تا من دگر | جوان باز گردم به پیرانه سر

چو فصل بهارش شبابش رسید | ز باغ رخش سبزه خط دمید
مجدول شد از خط بیاض جمال | ز شب هفته ماه حسنش کمال
بفرهنگ و دانش بغایت رسید | بهر فن بحد نهایت رسید
فروزان ز سیمای و نور بخت | بشایستگی قابل تاج و تخت
جهانی نظر داشت بر روی او | ز هر گوشه چشمها سوی او
بوجه جمیل و صلاح و تمیز | بچشم پدر شد چو یوسف عزیز
همی خواست تا نازنین لعبتی | پری زهره رخساره و مه طلعتی
بخواهد پی او که نازان بکار | قرار دلش می پذیرد قرار
ز نامورنهای عالی مقام | غلام محمد یکی بود نام
ز اولاد مختار خان وزیر | بمال و منال و حشم بی نظیر
یکی دخترش بود خورشید چهر | پری دخت مهر پرنوش سپهر

که او صاف زلف سمن پوش او | رسیده بچپ و راست در گوش او
بهر گوشه بیمار چشمانش دید | شده مردم از تیغ نازش شهید
ازین ماجرا شمهٔ در نهفت | کسی با امیر جهاندار گفت
سماعش شد متفق با هوس | پی خواستگاری فرستاد کس
میانجی همین از زبان برید | از آنسو جواب مبارک شنید
نه بحثی و تقریری اندر میان | نه تاخیر و تمهیلی اندر میان
دو خواهنده دل چون بسود اوفتند | بجا کار موقوف فردا نهند
برین گفتگو گشت ختم کلام | که فردا امیر بلند احتشام
چو باد صبا رو بگلشن کند | بگل از شاهی تشبن کند
برسم عروسی بصحن چمن | کند بازرگان شهر انجمن
سلیمان گر از نزل مور ملول | نگردد کند هرچه باشد قبول

## روانه شدن امیر موعود غلام محمد بر کرجی بعد اکر خان

سحر که چو فراش چرخ بلند | بجوشش اطلس سبز در بر فکند
زمین را بساطی زکافور زر | بگستردی یعنی که نور سحر
صبا پیر و بگلزار کرد | بدست خنک غنچه بیدار کرد
چنان قطره شبنم از هر کنار | بدور لب غنچه ها آشکار
که پیدا بود قطره شیر ناب | ز کنج لب طفلک نیم خواب
چنان دیدهٔ نرگس پر خمار | شده مست مخمور چون چشم یار
ز شبنم افکنده بر دیده آب | ز چشمش نشد مستی نیم خواب
بسبزه زمین سبز چون آسمان | ز شبنم بران کشته انجم عیان
کند دیدن سبزه روشن نظر | از آن داشت بر سبزه نرگس نظر
پیاده گل و لاله نی سوار | ببازی زنحر کمب باد بهار

بنا میز دار آراسته گلشنی | بهر گوشه اش چشمه روشنی
روان آب چون در انهار او | بکیدت شکفته اشجار او
نه ماهی دران جز بادی بهشت | نه بادی دران جز نسیم بهشت
درختان او سر کشیده باوج | سراینده مرغان درو فوج فوج
شده بلبلان مست و شیدای گل | فتاد از سر شاخ در پای گل
چنان دختر صوفی آمد بوجد | که مجنون سرمست بر کوه نجد
ترنم کنان فاخته باندرو | زده چنگ جیب در و دامان سرو
ز رشکش شده تاک طاقی سپهر | شده سایه پرور داو ماه و مهر
خیارش چنان زد خرامان ابد | کزان تا به مه زهر جار تخت
همیگفت طوطی که نسبت است | بسروش سفید ار کفتاکه راست
بخلقش زند از بهری شید لاف | شد از بید خاشاک خاشاک خلاف

شدی آب روشن بلند آنچنان | که مضمون عالی ز طبع روان
دران روضه بر سبزه ز اعجب | بگسترده فراش فرش غریب
چه از سندس و مخمل و پرنیان | چه از اطلس سبز چون آسمان
سر فرش استبرق و مخملی | ز صندل بپا کرده صد صندلی
امیر بزرگ آنکه بنگی کشش | طلب کرد و بنشاند پهلوی خویش
فدا آن شهی سرو نو خاسته | بآرایش شاهی آراسته
بیارست ز انسان ز سر تا قدم | که شرحش نمی آید اندر قلم
چنان تاق آن تازه گلبرگ تر | ز نور کرمی آب و رنگ دگر
تو گفتی مگر ماه تابانست این | فرشته است یا ماه کنعانیست این
مقیمان شهری بسر بام و در | نشانند مطرب فشانند زر
چنان نازنینان کابل همه | نشستند در عشرت و زمزمه

کالجی و خشکاری و قتلمه | کلوچه با تمام آن بر همه

پس انکه بیاورد حلوای نغز | که از بوی آن تازه شد عقل و مغز

چه حلوای بغیه و زردکی | چه حلوای خاتونی و شیمکی

ترنجی و حلوای سوهانیه | دگر ششبلیدی و ریحانیه

چه حلوای ترکی و حلوای گل | که افزاید از دیدنش عیش گل

چو از بوی حلوا شده تر دماغ | شگفته دل باغ همچو باغ باغ

رسیدند صاحب جمالان مست | گرفته جمال پولاو بدست

پولاو مرصع بصد گونه زیب | بیاراسته چون رخ دلفریب

زر زر برش طره مشکبار | بغداد گویند از آن طره دار

مطنجن که رخسار شیرین که کرد | فراق و غم عشق پرویز زرد

اناری و نارنجی و تنکری | هوس کرده شعفته از دلبری



بگنج آمد این چرخ نیلوفری | ز نزدون فرح بخش نیلوفری
چو سرو از مرغ مثمن شده | بهشت از نسیمش مثمن شده
ز رشک بواری خجل قیمه شد | دل قرمه را هم دو صد شیمه شد
ز انواع قلیه انبه و خجگی | سماقی و ریواسی و زردکی
چه از قلیهٔ غوره و لیموی | مفرح بخوش طبع و نیکوی
بسی خیره شد دیدهٔ مجلسی | چو نرگس سوی قلیهٔ نرگسی
چنان نور قلیه برافروخت باغ | که روشن شده سر کلی چو چراغ
ز آچارهای گرامی بسی | که دیده بود دیده کم کسی
چه از ناشپاتی و سیب بهی | که تن را توان بخشد و فربهی
چه از انبه و کشمش و تربزه | چه از خجک و لیموی خوش مزه
چه آچار خاص و گل آمله | چه از ادرک و کیله و کلکله

گل از بوی او خورده صد گونه جوش | برنگی رسید اندران آب نوش
رخ سبز بختان بر آنجای سبز | شده سرخ از باده جای سبز
ازین شربت خوشگوار و شگفت | حرام است اگر نام می کس گرفت
کهی جای شیرین نمودند نوش | که از جای مغلی شده تازه هوش
چه آن گردش جام دیدن گرفت | لب خویشتن جم گزیدن گرفت
چو از خوردن این شراب طهور | بپرورد عیش و نشاط و سرور
مغنی بغل گیری چنگ ساخت | بسی مقامات آهنگ ساخت
تو گفتی که با بربط و چنگ و عود | کمر داد بر باد دستان سرود
که سازینه مست بد انجمن | ز شادی نگنجید در پیرهن
به تار زن سه تار را مالید گوش | بقصد بلا ساگر قرش به هوش
مغنی چو مضراب بر تار زد | ز مستی صبا سر به دیوار زد

چو آهنگ از لحن کبری زده / چو هندوی شب چرخ کرسی شده

چو پرویز آن عیش شیرین بدید / سرودی بدینسان بگوشش رسید

ستائی که بد باربد را ابد / دو دستی بفرق نکیسا شکست

ز تعریف آن بزم عشرت سرشت / چه گویم که بود دیگر در بهشت

نشاندند آن ماه در برج جمال / بمهد مزین چو مهد هلال

چو شد مجلس عیش و عشرت تمام / شده دور او خنم بر دو جام

فشاندند بروی چو باران گهر / نفیس و نقود و عقود و درر

رساندند آن رشک حور و پری / چو ناهید در خانه مشتری

تو گوئی مه آمد ز برج ببرج / درخشنده لعلی ز درجی بدرج

چو مانند لعلی عروس جهان / شد اندر سیه خیمه شب نهان

برون از مهد آمد مشرق تمام / بخوبی عروسانه شد جلوه گر

ز تاج کرامت چو آن سرو ناز / نمودند روز ازل سرفراز

سپردند سر بسته گنج جمال / رخش ابر و مهری ز خال

بفرق سرش موی چون مشک ناب / شب تیره بر تارک آفتاب

جبینش درخشان تر از روی ماه / شب زلفش اندر روز دشمن سیاه

جبین در ابت بستی بار باب هوس / زپیچان کمندیکه بود دشمن و

رخش نور و آن کاکل مشکبو / چو بسم اللهی بود پیچان برو

دو گیسوش همزلف سنبل شده / بخوبی رخش چهره با گل شده

بخالش رسد خال مشک ختن / بمشک خطا چین زلفش ختن

چو خال رخ حور دارد بخال / ولی کفت رضوان در و خال

عیان در دو ظلمات زلفش دو تا / ز گوشش دو گرداب آب بقا

بنا گوش را در شده زیر گوش / هیمید دلاگیر تاراج هوش

چو آن تازه گلبرگ از هر کنار / ز شبنم بر و قطره ها آشکار
لب او نگین سلیمان حسن / درخشنده لعل بدخشان حسن
نمک خوانمش گر نمک تر شود / و گر قند و شکر مکرر شود
سخنهای شیرینش آب نبات / گر ترکیب دارد به آب حیات
ندانم چه سیبی پرآشوب بود / که عشاق را درد دل می‌فزود
گر از دیدن گردنش شرمسار / نگشتند در شیشه دم غرزار
چرا آهوان در چرا سر خم اند / چو دیوانه صحرا الصبح رمند
گر صافی گردنش کرد یاد / گر از وصراحی بگردن فتاد
دم نسبت او زدن خواست قاز / پشیمر زد گردنش جوره باز
فرو بردن دم ز حلقش بغور / نمودی بدانسانکه نار از بلور
بوصف بر و دوش او در ضمیر / چو می آیدم معنی دلپذیر

کرم در سراپای آن دلستان / نبیند ادب مهر درج دهان
بران بود طبعم که الماس فکر / کنم سفته در مضامین بکر
چو آنجا مجال سخن تنگ دید / بوصف قدم سر بزانو کشید
صفائی او داد دست / که آهسته پیشش دو زانو نشست
زهی ساق کوبی که از لمعه نور / مجسم شد از شعله شمع طور
ازان نور ایزد ستونی فرشت / بران خانه حسن بر پای داشت
بصد دل هوس در تمنای او / چو پازیب دل بست بر پای او
ندیدست در اندیشه بن بن / که تا در که رو آرد از کعبتین
بپایش که در دیده جا داشتی / شده عاشقان از قیامت بپا
چنان بود نازک کف پای او / که برگ گلی گر شدی جای او
رگ گل بران نقش مسطر شدی / ز شبنم روان آب بر سر زدی

کهی شام میدید گاهی سحر
کهی لاله میدید گاهی سمن
کهی شب همی دید گاهی قمر
کهی چین و گره زلف چین و ختن

چو بردش دو زلف او هوش دل ‌‌ بنا گوش او کفت در گوش دل
ببین بین که صبحم بی شام زلف ‌‌ نه در در که شد دانه دام زلف
تماشای خالش ز دل برد هوش ‌‌ بخود زلف پیچید و کفتش ز دوش
که امشب ببین باش همدوش و شاد ‌‌ که فردا شب دوش آید بیاد
چو شد جنبش رغبت از هر دو سوی ‌‌ طلب گرم گردید از در جستجوی
هوا آرزو را طلبکار شد ‌‌ ز سر ناز را گرم بازار شد
رخ از پرده شرم برد اختند ‌‌ حجاب لباسی بر انداختند
چنان هم کر را گرفتند تنگ ‌‌ که غنچه بوی شقایق برنگ
بخفتند با هم بعیش و طرب ‌‌ بدن با بدن رخ برخ لب بلب
چو طوطی کهی کرد میل شکر ‌‌ گرفتی بعقد گهر لعل تر
کهی در فشردی سیمین انار ‌‌ که کردی ترش یار شیرین عذار

فرستادن شاه فرنگ [illegible] بر سر [illegible] در شهر کابل و [illegible] دست [illegible] و آمدن [illegible]

بانعام هم سخت کردند جهد
یکی داد خرما یکی شیر و شهد

یکی زان دو از نکته شد
یکی در طلب مار ده دیر شد

چو آن شه بتخت بلورین نشست
ز اقبالش آمد نگینی بدست

درخشان نگین بر نگین دان نشاند
ز دُر دانه لعل بدخشان فشاند

ز تأثیر آن طرفه انگشتری
پری آمدش زیر فرمان کی

در آن باغ شاخی بر آورد بر
بجنبش در آمد ز باد سحر

گل آشفته و شاخ در هم شده
سبک غنچه از بار شبنم شده

گل وصف آن غنچه چون بر دمید
چه لازم کنون موشکافی نمید

گرفتم که طبعت درین چابک است
ولیکن نه بینی محل نازک است

بیا ساقیا برگ سبزی بیار
که خشکست دارد همیشه بهار

بجوشان و نوشان که چشم امید
شش کاسه را دیده دیده سفید



امیر هنر در طلسمی ببست
که اکسیر طلسمات ایشان شکست

ازین طعنها شهریار فرنگ
بسی آمد از خجلت و ننگ تنگ

چو گل جامه زد چاک زین خار خار
به پیچید بر خویش مانند مار

یکی روز در حلقهٔ انجمن
سوی نامداران بگفت این سخن

که ما را اگلیتی وقاری نماند
بملک جهان اعتباری نماند

ز ما خلق دیدند بازی بسی
بخوردیم بازی ز دست کسی

بجز میر کابل که در ریو و رنگ
سبق برد بر فیلسوف فرنگ

گشته ور زبر دو لیلام گرد
فرنگی در آفاق بدنام کرد

به نیرنگ و افسون و رنگ آنچه بود
بتاراج کیول مسلمان نمود

اگر خوار شد بنده در عرف عام
امانت بزیدست نه بر غلام

عبث خوار و رسوای عالم شدیم
نه تنها ز دنیا ز دین هم شدیم

چو برنس شنید این حکایت ز شاه / زمین بوسه زد کرد آهنگ راه

بهم کرد اسباب سوداگری / روان گشت بر هیئت تاجری

چو در شهر کابل شتابان رسید / بنام آوران آشنایی گزید

در بخشش و دست احسان گشاد / بهر دل اساس محبت نهاد

فکنده ز تدویر طرح شگفت / بزم امیر آمدن هم گرفت

امیر از پس رافت و لطف و جود / بدستور مهمان نوازش نمود

ز دیگر کسان کرد قدرش بلند / بعزت همیداشتش سربلند

ولیک آن تبه رای ناپاک دین / بیامیخت زهر در انگبین

ز نیرنگ و تدویر جایی کنند / بسا کس در آنچه بگردن فکنند

ز لندن بسی سیم و زر خواسته / بزر کار خود چون زر آراسته

نماند از خوان گیتی سیاه / که او را نزد هیچ ابلیس راه

یکی روز بدخواه مغرور و مست / بدستور بر صدر مجلس نشست

امیر فلک قدر و فرخ نهاد / بدستش همان نامهٔ نغز داد

بگفتش از این نامه بگشای بند / بخوان بی تامل بیانگ بلند

چو برنس از آن نامه سر باز کرد / سر آغاز را خواندن آغاز کرد

که این نامه از شاه ایران زمین / بسردار کابل امیر گزین

پس از شوق و شرح فراوان او / چنین آگهی داد بر جان او

که بشنیدم ای خان عالی نژاد / که شیطان صفت برنس بد نهاد

ز لندن رسیدست مهمان تو / شب و روز باشد در ایوان تو

تو نوشی دمی آب بی یاد او / نمی آیدت خواب بی یاد او

بصد مهر فرزندی خویشتن / بجای آوری شرط مهمانیش

خبر بر کنی روز و شب خرخره / چو ریحان همی سوی الخره

بگو سیر گلذار ایران کنی — و یا صحبت زهرشیران کنی

بگفت ای جهاندار فرخنده خوی — چه پرسی چه خیزد ازین گفتگوی

ز آدم فروشی و مهمان کشی — بسازو بکن هرچه داری خوشی

برافتادن خویش استاده ام — غریمم قضا را رضا داده ام

بگفتش که برخیز و انجا گریز — بعزم شدن گام بگشای تیز

مبادا که از حرص دینار و گنج — بیابی ز من دیده آسیب رنج

بترسم که از اختلاف خیال — رسد بر وجود تو رنج و ملال

ز آئین خود دور بینم بسی — که گشتن پس از لطف و احسان کسی

مرا گر کسی گنج قارون دهد — همه نعمت ربع مسکون دهد

نخواهم که غیرت بزر میدهم — که مهمان بدست کز میدهم

سکندر که امید جانش نبود — ازین رستگاری گمانش نبود

از و شاخ هر میوه رضوان بود ‏ ‏ ز پیوند اشجار جنت بود

توان گفت در وصف خلد برین ‏ ‏ که تشبیه دارد بکابل زمین

بتر طیکه در حسن غلمان و حور ‏ ‏ نمیداشت نسبت بکابل قصور

بتانش بطنازی و دلبری ‏ ‏ گرو برده از ماه و از مشتری

جوانان امرد چو غلمان در و ‏ ‏ چو خلد از طرب جمله سامان در و

ولی جمله مردان او همچو دیو ‏ ‏ بشکل و کلام و لباس و غریو

بیک جوزه مرغ کم بها ‏ ‏ ق ‏ ‏ شود جن زده از تصرف ها

ولیکن ز دخلی که افغان کنند ‏ ‏ گر در ره ما گرچه قربان کنند

همه عاجز و مفلس و بینوا ‏ ‏ شده صید شاهین حرص و هوا

نمردم در آن شهر سودای خام ‏ ‏ خریدم بیک اشرفی صد غلام

بافسون زر از بزرگان نیو ‏ ‏ چو من کس نکرد است تسخیر دیو

فراهم چنان گشت اندر فرنگ / سپاه صبا تند کندر گاه تنگ

سه تن از همه نامداران خویش / پسندید بنمود سالار خویش

یکی لات جنگی دوم دا گتر / سیوم سرور کاتی نامور

مقرر شهی کرد بر شه شجاع / که تا اول کابل نجک نزاع

بخیزند بر خسرو خویشتن / بسازند فرمان بری مرد و زن

بوقت مبارک بروز سعید / سپاه فراوان بکابل کشید

ز آهنگ پس در کلکته باد اشت / جزاول بلندیانه رایت فراشت

زلندیانه چون رو بره ساختند / پلنگ افکنان از دره تاختند

ز تا چون رود از دو سو بستند / شود خصم را تیغ تدبیر کند

شدند از ره سند همراه شاه / یک و نیم لک چیده چیده سپاه

دگر ره الا آمدند با داکتر / روانشد بنجه هزار دگر

شده کارفرمای پس مرز و بوم / پذیرای نقش نگینش چو موم

بسی شهرها کشور قندهار / گرفته بسحر نخست کارزار

منادی بکوی و بلاد و بقاع / زدی با کمها دور دور شجاع

رسیدند چون در حد قندهار / بیک میل ماندند دور از حصار

بجای علم ابیرق افراشت / که او قندهار کهن نام داشت

رسانید خرگاه مسمار زر / بهفتم زمین بر فلک تا سپهر

زبازار نو قندهار کهن / ز نیرو افته اعتبار کهن

چو شب قلعه دار فروزنده مهر / فرو شد ز بالا حصار سپهر

نگهبان شب ماه شبگیر ماند / ستاره بی دیده بانی نشاند

نشانند بر ره گذرهای تنگ / بیاقی بآیین نیک فرنگ

طلایه بماندند بر جای پس / نشستند ایمن ز بیم و هراس

سپاه ستاره ... حاجی شب ... بگریخت
ز ... کرد جای ...
قلنده ... دران ...
... صبح صادق دمید

دلیران بمیدان جنگ آمدند
غریوان چو غران پلنگ آمدند
هژبران پیل افکن ...
ز دو رویه ...
ازان پهلوانان ... کارزار

۸۳

یکی را مقابل دو باشد بپست
چه جنگ آورد گر فتد با دو بست

خدا غازیا زادرین اتفاق
نگردد است تکلیف مالایطاق

چو حاجی شنید این سخن سربسر
سم الفار آمیخت اندر شکر

بگفت ای هژبران میدان جنگ
بخصم افکنی دل مدارید تنگ

بشمشیر چالاک دستی کنید
در افکندن خصم مستی کنید

شما دل مدارید اندوهناک
که دشمن بپای خود آید بخاک

ببینید فردا چو جنگ آورم
به بدخواه چون کار تنگ آورم

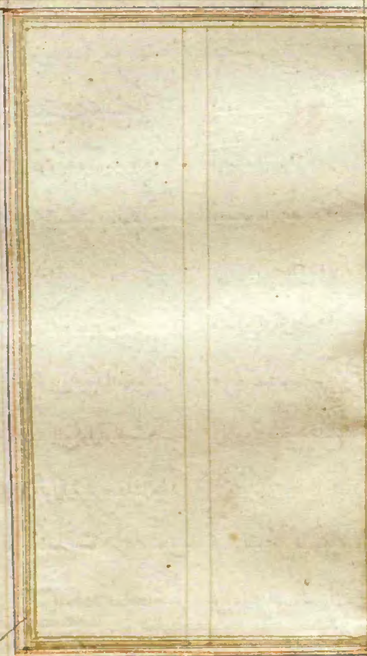
کنم کارزاری که در روزگار
ز من ماند افسانه یادگار

بدین زرق و افسون او جنگ جوی
قوی دل نمود آن دو شیر دری

چو بیرون برآمد ازان انجمن
نمود آگهی شاه را زین سخن

گشاده سر درج کین و نفاق
ببسته لب عقد وفا و وفا

... سوی ... حاجی ...
... صف ...
... جنگ ...
... سوی ... ایشان



۸۲

ازان شاه ازو دین ... شاد شد
ز ... دشمن آزاد شد
... سر ...
... صحرا ... فلک

... فغانی ...
... بیمار ...

بزد کرّه‌نا ناله قتل عام | چو شیپور باشند و تند تمام
به پشت پلنگان و پیلان کمست | ز آواز خر مهره مهره شکست
خروشی برآمد ز رویینه طاس | که شیر سپهری فتاد از هراس
شتر ناله زد ناله چون شتر | که سر خالی از مغز شد گوش کر
فغانی بدانگونه زد در بکله | که افتاد بر آسمان ولوله
ز آواز شاهین که می برد تاب | به مرغان سحری شده زهره آب
عجب بین که افغان او کر شنید | ولی کر شده گوش کس گر شنید
چنان گوله از توپ‌ها شد بدر | که از دود کشتهای دوزخ شرر
بگوله که بر چرخ دایر فتاد | ز هفتم فلک نسر طایر فتاد
نگهداشت بهرام بر آسمان | که تا نسازدش گولهای کمان
چنان دود شوره هوا تیره کرد | که دودی شده گنبد لاجورد

در اندیشه از دشمن چیره دست | دل ایشان به صد جای خست نشست
چو دیدند در لشکر خود دوی | بتخصیص در قوم نوفل زنی
جز از هجرت خود ندیدند یار | به نوعی ندیدند تدبیر کار
غنایم بجا نیش و قربان خویش | ره ملک ایران گرفتند پیش
ببردند با خویش مال النفیس | نهادند بهر خسیسان خسیس
بیا ساقیا همدم ز رستخیز | پی بخت و پیر آتشی برفروز
ز دودش رسانم از جبین چین | که شیرین بود تلخی دود جای

نامه نوشتن میرزا برای فرزند خود محمد حمید خان در سخن و رفتن شه شجاع بجنگ غزنین وعاجز و ناکام آمدن او در تسخیر قلعه و جنگ کردن محمد حمید خان و گرفتار شدن او در کمند بدخانی محمد دلک و فرستادن شه شجاع برادر ملک ... در زندان

هراسی گرا که دارد بدست / مخالف زره و لشکر زرپرست

بپای تامل بهر سو دوید / علاجی به از استقامت ندید

روان کرد از راه خیبر دوان / یل صف شکن اکبر پهلوان

خود آمد ز کابل برون با سپاه / مقابل بفوج فرنگی و شاه

بجای گزیده بلشکر مقام / که از قلعه قاضی بود نام

یکی نامه از بهر حیدر نوشت / بغزنین که ای نور فرخ سرشت

شجاع ستمگر بجنگ آمده ست / دگر با سپاه فرنگ آمده ست

تو در قلعه داری خبردار باش / شب و روز در کار هشیار باش

نباید که با وی بهم دل شوی / که دشمن بزرگست و بخت وی قوی

تحمل کنی تا ز بهر مدد / ترا افضل شیردل میرسد

دو رویه سپاهند و سرلشکران / کج اندیش و از راستی بر کران

افضل

بجائی علمدار رایت فراشت / که آن سرزمین هوشیاری هم داشت

بفرمود تا شیر لشکری / ببندند بر گرد خود سنگری

نباید که ایمن کسی از گزند / نشینید در آن مورچال بلند

که بیم شبیخون شیر نر است / کنون کار با حیدر صفدر است

بترسم که پنهان ز مردم چو دیو / بلشکر درآید برآید غریو

چو باد وزان سرکشی سر کشد / ز سوراخ دیوار سر برزند

بفرمان شاهنشه هوشمند / بباشد چنان مورچال بلند

که گردی ز تحتش بفوج نگاه / فتادی ز سر مردمک را کلاه

چو شب پر بر اوج حصار فلک / کشیکچی مه رفت بر چمبر

بتابی چو شب کرد گردان شده / طلایه نگهبان گردان شده

سخنهای شاهان اندران دغدغه / ز یکسو دغه بود و دیگر مغه

بفرمود آن سپهبد به بر زدند — بیکبار از چار سو بر زدند
چنان غوطه زن توپ از دود شد — که مریخ از اصحاب اخدود شد
زمان و زمین شد اسیر شرر — فلک گفت هذا الیوم العسیر
فلک گر نبودی زره پوش گر — بیفتادی از گلوله های خطر
گر آن توپها میزدندی بقاف — شدی چون کف دست هموار و صاف
ولی بود چون بر بلندی حصار — یکی گوله زد روی ممسکر کار
وز آن سو شجی فرلذ برج — نشسته چو بهرام اندر عروج
زدی توپها از فراز حصار — یکی گوله زد
یکی توپ نامش فرحنگ بود — روان گوله اش مغز فرسنگ بود
چنان نعره زد از فراز حصار — که بیهوش شد لشکر شهریار
فتیله بسر کوفتی توپ گفت — که در دست دشمن بیفتاد مفت

نه در جای این قلعه سنگ گست — سر پهلوانان لشکر شکست
بغر سنگ از دور در رهگذر — نیارد کسی نابکار د بسر
بفرض ار بر آرد کسی دست خویش — رسد گوله اش بر سر از دست پیش
گر از نیزه خواهیم خار اشکافت — درین کاسه نتوان چراین آش یافت
زکار ار نباشد چرا ترس ما — که امیب بسم الله درس ما
چه گویید تدبیر این کار چیست — صلاح اندرین جنگ و پیکار چیست
دنا پیشه برتس زبان بر گشاد — بگفت ای جهاندار فرخ نژاد
گر این قلعه خواهی که باید شکست — بتوپ نفاق عدو ممکن است
بحیدر کسی جز حیدر کسی — بخواهد گرفت ارچه کوشد بسی
که در گوش آهنگ غزنوی — نگیرد کسی جز سنگ غزنوی
بحیدر سپهدار و شمشیر زن — ز قوم جوان شیر باشد ذوفن

که ای بخرد طفلک شیرمک — نمک خورده غافل از حق نمک
بجائیکه مخصوص مولی بود — نشستن کی از بنده اولی بود
ببار گزینی کی مبارک بود — که تاج سند و پیش تارک بود
که کروهست نیز از شما در جهان — چنین شوخی و سرکشی با شهان
چرا اید از روی بغض و عناد — کمر بسته بر جنگ و کین و فساد
بدان بد کند از بدی نیک را — بی خویش نه اید کشد کیک را
بران آرد ام غیرت خسروی — که گیرم قوی باغبان قوی
بر آرم بکردن در آرم بخاک — کنم خاک ازین قوم ناپاک پاک
ولیکن نه آن به که بر جرم عام — بگیرد که عفوست به ز انتقام
گذشتم ز جرم و خطای شما — کنون آمدم بر عطای شما
گر آیید از روی فرمانبری — چو بنده کمر بسته در چاکری

همه ملک آفاق ملک خداست — اگر گیرد و بخشد او را رواست
کسی را که ایزد در آرد ز پای — بامداد کس بر نخیزد ز جای
اگر غره بر سپاه فرنگ — بدل باز داری تمنای جنگ
بمان تا هزبر دلاور ز غار — بمیدان بر آید بعزم شکار
ز فوج فرنگی بر آمد خروش — همان بنگر اکا آنچه دیدی ز پیش
مشو رنجه بر دار دام از میان — که سیمرغ دارد بلند آشیان
گرت میل دین بود زین پلنگ — بپیش فرد امیدان جنگ
بشمشیر چون شیر سر بر زده — بهر سو جهانی بهم بر زده
چو قاصد بدین گونه پاسخ شگفت — از و رفته پنهان بمحمود گفت
که فرمود شاهنشه نامجوی — که ای خوب کردار فرخنده خوی
شنیدیم وصف تو از هر دیار — چه در این دیار و چه در قندهار

که چون پر گشاید بپرواز باز | کجا دارد اش شور گنجشک باز
زهند آمدم تا بجنگ فقی | دهم زینت مسند خسروی
بزرپاشی و جود بندم کمر | برم کینه از سینه کینه ور
ولی قوم پاینده ام کرود | بهر جا روم سنگ راهم شود
کنم هرچه یکبار بر هم زنند | نخواهند سر کز که سر خم کنند
چگونه نبندند پیشم کمر | که دارند سودای شاهی بسر
نداننداز کثرت حرص و آز | که زیبد کجا چغد را جای باز
کز آن ماندانند اما تو دان | که داری بدل مهر مادر نهان
بکن مهر پنهان ما آشکار | که ایمان پنهان نیاید بکار
چنان کن که این قلعه آید بدست | باسانی آید بدشمن شکست
بپاداش آن قلعه داری کنم | باین شهر مختار کاری کنم



روند ار سلامت زمیدان جهان | بباید که اندر شب تیره رنگ
اجازت بلشکر دهد شهریار | که ما هست آماده کارزار
که این قلعه را الف پوشیده است | زخانه رسانیده ام تا بدر
نمانده است تا در شبهم برزدند | بجز شوره گستردن و در زدن
من از پیش بینی ازین پیشتر | بچاره گری البته بودم کمر
که تا در چنین روزی آید بکار | بجای اکلیم قلعه و قلعه دار
چو لشکر به بیند که آتش بلند | بگردون رساند از حصار بلند
شتابان در آیند و گیرند تنگ | میان بر تیغ و حصارش تفنگ
در آن لحظه حیدر بود بی خبر | کشید قبا و گشاده کمر
گشاییم بر رو دست چون شیر | بگیرم ببندم و هم بسته دست
ملک هم درین باجرا دشمن شکست | من باره و با دشمن دست



سواری سناور برابیچ پیل | نمایان چو بر کوه الوند میل
روان از چپ و راست خیل سپاه | بظاهر ز حید بباطن ز شاه
ز دیگر طرف افضل شیر مرد | بپوشید آلات جنگ و نبرد
چو رستم ز شمشیر زهر آبدار | بدستش درفشی برخشی سوار
بفوج فرنگی دو مرد دلیر | دو رویه ستادند مانند شیر
چو شه دیدکان هر دو عزم ستیز | بمیدان ستادند بر عزم جنگ
بلشکر بفرمود کاندر میان | بگیرند آن هر دو شیر ژیان
بجز افضل و حید رکینه ور | نباید مقابل شدن با دگر
مگر با کسی کو بود یارشان | درین جنگجوئی مدد کارشان
بزوبین و تیغ و تبرزین زنید | نباید که غزنین و شاهین زنید
که از ما بسی کس درین لشکرند | مبادا که بی جرم جان بسپرند

که ایستاده بر پشت زین سمند / بسی پیل از پشت پیلان فکند
بیفکند خیلی ز نام آوران / چو رستم بمیدان ناموران
ز دیگر طرف حیدر از تیغ تیز / بر آورده از دشمنان رستخیز
ز خون سرخ شد اندران رزمگاه / گریبان و سنجاف دامان شاه
بفوج فرنگی شد اندر میان / چو در خیل بوزینه شیر ژیان
بر خسار آن شیر رخ خستم و خون / همی رفت بنیده از عقل و هوش
کسی را که زد بر زره یا بخود / بزخم دگر احتیاجش نبود
دغاپیشه محمود ابلیس خوی / بتلبیس چون دیو حیله جوی
کآن باز را چون بیارد بدست / چگونه بچنگ آرد آن شیر مست
ولی زهرهٔ او دران ترز گشت / نشد تا برو دست سازد دراز
ملک در سخن با ندیمان خویش / که آیا چه آمد بمحمود پیش

بطرز هزیمت بمیدان جنگ / قدم باز پس برزده فوج زنگ
همه روز بد اندران رستخیز / ستیز و گریز و گریز و ستیز
گهی پیش و گه پس همی تاختند / تو گفتی که چوگان همی باختند
نخوردی هزیمت چنان تیغ‌گیر / که بگریخته نامدی باز پس
چو وقت دگر حیدر آفتاب / بجولانگری گشت گرم شتاب
تنش سوخته ز آتش تاب و تف / دوان تیغ رخشان بکف
بسر بر ز میدان جنگ فلک / ز خون شد بقم گونه رنگ فلک
عنان تافت حیدر ز دشت نبرد / زره گشته آغشته خون و گرد
در آمد بفوج خود اندر حصار / گشاده کشید آلت کارزار
سوی قلعه افضل مگر ره نیافت / بیک جانبی با سپاهان بتاخت
ملک نیز برگشت از رزمگاه / سخن راند با سروران سپاه

ز هر گوشه برخاست شور و شغف | دو باده برآمد ز هر دو طرف

چو بشنید حیدر روان پر جست | بپوشید خفتان و شمشیر بست

برآمد به اسپ و درآمد چو باد | به دشمن فکندن بغل بر گشاد

به شمشیر هر سو دویدن گرفت | به عزم دریدن بریدن گرفت

بجوش آمد از هر دو سو طبل جنگ | ز شوره بشورش درآمد تفنگ

چنان منقلب گشت ملک دو رنگ | تو گفتی که افتد زمین بر فلک

بر آن قلعه از نار سوزان و دود | چو سرپوش دوزخ فلک مینمود

فلک را از آن آتش ملتهب | شد از دود گوگرد در فغ جرب

چنان اوج بگرفت دود تفنگ | که شد وضع حمل از زنان فرنگ

چو آتش فشان شد دم صف شکن | بگردون گردان شد آتش فکن

چو شیر ژیان حیدر نامدار | بهر سو چو حیدر زدی ذوالفقار

کشانش کشانش بدرگاه شاه
رساندند مانند شیر سیاه

دو محمود بین کز یکی غزنوند
چسان خوانده هریک بوصفی شوند

یکی از روی وفا با غلام
برحمت همه خلق گیرد نام

دگر شد بمولای خود بیوفا
بود تا ابد لعنتش در قفا

بده ساقیا جای شیرین نمک
اگر نوشدش طفلک شیرمک

بلفظ فصیح آید اندر کلام
چو در مهد عیسی علیه السلام

**گفتار اندر نامه نوشتن امیر دوست محمد مد ظله بجانب محمد اکبر خان متضمن گرفتار حیدر خان در دست شاه شجاع و آمدن او و مشورت نمودن امیر با سران لشکر و روی بر**

جهان را چه شد کاندرین روزگار
ز صد یار نبود یکی یار [illegible]

چو مردان ز زن بیوفاتر شدند
زنان از چه بدنام دفتر شدند

[illegible]

**تصویر گرفتار شدن حیدر خان در [illegible] انگریزان در غزنین**

بیفکند بروی هزاران کمند
[illegible] آمد اندر به بند

چو انگلیس را فاتح اندر میان
گرفتند محمود و محمودیان

[illegible]

ز لشکر بما هیچکس یار نیست / مددگار در کار بیکار نیست

هوای فرنگی و یاد فرنگ / گرفته است هر یک چو یاد فرنگ

سرم از هوای سری در گذشت / بزودی بیا کاب از سر گذشت

چو بشنید اکبر پیام پدر / گریست و بر جست خسته جگر

سپه همچنان ماند بر جای خویش / روان شد بسوی پدر رسید پیش

بر آن بیامش ز تن تاب و هوش / تو گفتی که کیکش در آمد بگوش

شنیدم کزین پیش بیمار بود / ز ضعف قوی سست و بیکار بود

ازین قصه چون خشم آن بیمار جوش / ز سر رنج بیماریش گشت بیش

ز صفرای اندیشه سوزان منش / نه بیماری تنش بل غمش

لبش خشک و چشمش پر از داغ و درد / دلش گرم و آه جگر سوز و سرد

بسختی و سستی و رنج کثیر / رساند خود را به پیش امیر

فرنگی اگر بر نزاع آمده است / بگویید بهر شجاع آمده است

ولی این نکته آید پذیرائی هش / که از بهر کس گربه گیرد موش

بترسم که بر ما دو رنگی فتند / ولایت بدست فرنگی فتند

بقانون خود رسم و آئین نهند / هم از خویشتن ملت و دین نهند

نماند بجا ننگ و ناموس کس / نبخشند دگر سود افسوس کس

گرفتم که بهر فریب سپاه / کنندش درین شهر گسترده شاه

ولیکن چو محکم فشارند پای / نخواهند دادن به بیگانه جای

فرنگی خرابی بخندان کنند / کز آن مفلس خانه ویران نشنند

خدا حافظ از ملکش آید بدست / یکی بار بر تخت خواهد نشست

ببیند گر نیشتر بیشتر / چگونه ببیند او بند دگر

جداگانه از هر یکی خاص و عام / بگیرد ز کین کهن انتقام

۱۰۵

که با خسروان یاغی منع خداست
امیری جدا پادشاهی جداست

نیارم که شمشیر بروی کشید
به آخر رسد هرچه خواهد رسید

بگفتا اطاعت به شاهی رواست
که بر جادهٔ شرع و راه هداست

نه با پادشاهی که بیدین بود
جهانی ز جورش به نفرین بود

مگر آن همه جور و بیداد او
ز یادت شمار رفت از یاد او

بیاد آورید آن ستمکاریش
جفاکاری و مردم آزاریش

که با اهل کابل چه کردن گرفت
چه خونهای ناحق بکردن گرفت

کدام امر زشت انگیز و شورید
کدامین زنی گونه پیشش رسید

خداوند بالا و پستش گرفت
بزرگی و شاهی ز دستش گرفت

کنون باز بر بازی کافران
کمر بسته آمد به فوج گران

مددکار مشرک به حکم حدیث
بود کافر و زشت روی و خبیث

۱۰۶

سخنهای کس چون مسلم نهیم
که آخر نمک خوارهٔ کان شهیم

نمک خوار کارا شود دل خراش
ازینسان نمک بر جراحت مپاش

مزن لاف دوران و لاف تو رفت
زمان گزاف غرور و تو رفت

ریاست کنی از سر دیگران
پری همچو تیر از پر دیگران

ز پا تا به سر کار تو ابتر است
هنوزت دماغ سری در سر است

ازین پس ترا نیست با شاه جنگ
نیاری دمیدن نیارم درنگ

کند خواجه را خصم خونخوار خوار
زهی بنده کو بیندش بر کنار

مگر مدرکه از دماغت گریخت
جهالت بگوشت تو سیماب ریخت

کزان عرض ما را غرض نشنوی
سخن شد ز فرضی مرض نشنوی

بدینگونه از جهل و خشم تمام
جبین کرده پر چین ز از حرام

سخنهای ناگفتنی گفته رفت
ز مجلس برون تند و آشفته رفت

امیر از دغلبازی فوج خویش | بسی گشت دلخسته و سینه‌ریش
بیاورد نزد الغ‌قره کینه‌ور | گرفتاری خویشتن در نظر
همه یار با دید اغیار خویش | فرو شد در اندیشهٔ کار خویش
ز اشعار سعدی بطبع بلند | موافق فتاد این گرانمایه پند
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار
ز دل فکر جنگ و خصومت فکند | در انبار باروت آتش فشاند
ز اسباب و مال آنچه بودش عزیز | ز قسم سلاح و دگر گونه چیز
بخود جمله برداشت باقی گذاشت | بزد کوس رحلت علم برفراشت
روان گشت با پانصد و کمتر | ز جنگی سواران و خویش و تبار
سوی خلم رفت از ره بامیان | ز دشمن بخوف و ز چادر میان
حسودان بدطینت و روسیاه | چو رفتند و گفتند نزدیک شاه

بر بنال آن شد شیر بزرگ
روان روز طالعی دوان ...
که با شتی ... بنده و پیاده
بجای ... و خود شاه
باقبال شاهی قایم ... بخت
ازو ... با میان در گریخت
ولیکن چو بود از ... نقش ...
دلا کار ... الغ قدر
ز انبوه ... و ... چون ...
بپیکار دارد ... نور
ورد بیم ... بنال ... گریزان
١٠٧
ز دور ... الناروی فتادی بپای
... رفیقی ... بجای
... و بیدار ... سر ...
... یار ... بی ...
ز انبوه جان ... نزدیک ...
چو با چند منزل ... روان ...
با ... دوران ... ... گفتای علامت ...
و دیدم ... پیمال ... زینمن ...
بدین ...

ز بس رنج جان آمده بر لبم | نه آرام روز و نه خواب شبم
شب و روز بسیار بشتافتم | گشتن یافتم روی برتافتم
... خسار کرد و ... | چنین کرد در پای چین ازرقی
فراوان سخن گفت و دشنام داد | و تندی و تیزی زبان برگشاد
بگفتا ای احمق ... | ... بدطینت ... قاضی
بخوبی ز خوی بدت آگهم | تو خواهی که شه را فریبی دهم
ز لغوی که گویم به نیرنگ و رنگ | نمی‌پذیرد ز من عذر لنگ

بروی ... فتنه ... برانگیخت ...
... پیوست ... پای بال ...
... باورم آیدای فتنه باز
... ز ... بار
... پیدان ...
بر بنال ... 
١٠٨
همانا ... باز ...
... نقش ...
... زبان ...
روان بار شد شیرلستان ...
... کار ...
در ... گفتا ...

بچیدر فرستاد سوی فرنگ
که روباه لازم بود با پلنگ

دل شه ز اندیشه باشد تهی
بزد طبل شاهی و کوس شهی

بفیروزی بخت و اقبال و فتح
درآمد بکابل برآمد به تخت

بیا ساقیا چشم رحمت گشای
برغم ظهوری ترحم نمای

شتوی بده کز خمش جم بخورد
فریدون و کاوس کی هم بخورد

ن امیر دوست محمد خان ملک در شهر خلم و رسیدن نامه
ادو ماندن تا مدت یکماه در شهر سبز و کوایف آن

بیت

ستمگر چه بیداد خوست
که با راستان کجروی خوی او

کس خون به بندد کمر
برآرد ز شهری به شهری دگر

ند که مسکین بتسکین نشست
دلش گرد رنج غربت بخست

عامی و جای غمش
کند مبتلای بلای غمش

یکی روز با نامداران خویش | شده مضطرب و خسته و سینه ریش
کسان اینقدر قدر دانی کنند | بخدمتگری جانفشانی کنند
چه خوش گفت این سخن سعدی پاک زاد | بگفتست رحمت بر آنجان باد
خدا گر بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
ولی تا سه روز است مهمان عزیز | بچارم بمهمان نیاید تمیز
بترسم که از امتداد زمان | گرانی رسد بر دل میزبان
دگر از فرنگی دلم درهم است | غم اهل کابل ازان محکم است
مبادا که بر کین ما سر کشند | بدنبال ما بار لشکر کشند
درین شهر لشکر کجا آنقدر | که در جنگ دشمن بیایم بسر
بیک حملهٔ دشمن تیره رای | نه ما و نه این شهر ماند بجای
درین ترسم شهر چندین خطر | ولی ره ندارم بجائی دگر

مخالف باین لشکر و زور و زر | تو پهلوی او این چنین بیخبر
چو دریا روان روی کن سوی ما | روان باز کن آب در جوی ما
درین سرزمین هم کسان سرورند | درین شهر هم آب و نان میخورند
سوی من بیا ایمن از غم نشین | نخواهی که با حشمت هم نشین
مبادا که گفتار من نشنوی | گرفتار در دست دشمن شوی
چو این نامهٔ دلکشا خوانده شد | امیر سرافراز در خنده شد
بیاران بگفت این زمان چیست رای | بگوئید تا چون بیارم بجای
که از من بپرسید ور گفتنم | جوابی بباید ز در رفتنم
همه هوشیاران فرخنده خو | نمودند تصدیق گفتار او
بجز میر والی که رنجیده شد | که از سوزش آن حرف سنجیده شد
همی گفت با خود ز شور و شغف | ز آزردگی کرده رو یکطرف

دوم نام خان همند کز تیغ | چو برق درخشان همیزد تیغ
ز خاصان نامی بشوکت فزون | هما خان رزاق و عبد السمیع
سوم خان گل خان که در پیش | بجنگ می ذکران آهنگ تیز
ز قوم اچکزی یکی نوجوان | مسمّی بمیر احمد پهلوان
ز خانان بارکزی چند کس | دگر نیز بودند همراه بس
تکاور چو سر داد اندر زمین سفر | فتاد از ره شهر سبزش گذر
در آن سرزمین بود میر دیار | یکی سبز پهلو چو خضر بهار
همه شهر از ظل آن نیکبخت | شده سبز چون سبزه زیر درخت
ز لطفش بیامد شتابان به پیش | بصد التجا کرد مهمان خویش
بیاورد شرط پرستش بجای | شب و روز ماندش بخدمت بپای
خدا تا چنین خوان احسان کشید | چنان عزتی هیچ مهمان ندید

بسر شد ز سر تازه افسر مرا | پدر زنده شد بار دیگر مرا
بدیوان سبز فخرآوران من | که چون تو مملکت مهمان من
چو زینسان فراوان سخن کرد یاد | زبان بست و دست کرم بر گشاد
بهر یک ز خاصان او با سپاه | ببخشید اسب و قبا و کلاه
بهر کس بمقدار هر کس نواخت | باندازه پایه پایه فراخت
بیا ساقیا خوی ترکان گذار | خطائی بجای خطائی بیار
که نزد بزرگان سزد در عطا | خطائی خطا را عطا بر عطا

**باده کوشش کردن وزیران پیش شاه بخارا گرفتار کنانید دو امیر و گریختن چند کس از امیر تعاقب نمودن لشکر بخارا با آنها مصاف کردن در دشت چرچی گرفتار شدن آنها**

حسد دین و دنیا بهم بر زند | حسد بیخ ایمان ز بن بر کند

زکابین زمین اژدهای رسید | پر آشوب و مشکل بلای رسید
که کرد به جادو زبانی و دیو | نه چابک اندیشه و شیشه دیو
چنانش بافسونگری رام کرد | که بی دانه بفریفت در دام کرد
ملک را اگر قبله ابروی اوست | که گل همه روی او و سوی اوست
نه با ما حدیثی نه با ما نظر | بسحرش ببسته است گویی مگر
ازین نخل از بیخ بر ناوریم | کی از شاخ امید خود بر خوریم
چنین چند که گر بماند بجای | همه سرور از او در آرد زپای
بباید بتدبیر خویش بکند | فکندن زپا ور نه خواهد فکند
بگوئید گر چاره جستن است | که زنبور زالانه در بستن است
بترسم که چون بسته گردد تمام | رساند ز آشوب آشوب نام
بزرگان بگفتند کای هوشیار | نه ایم از تو دانای تدبیر کار

بترسم که با شاه مهمان پرست | ببازی رود پادشاهی ز دست
نداری ز نیرنگ او فغان و خبر | که چون زهر دارند اندر شکر
بخندان لبی خون شیران کشند | چو مار از نهاد دلیران کشند
به بیگانه گان چون وفا میکنند | به با آشنایان جفا میکنند
گر این گلبن جیان بد نگردد | وفا نیست چرا که کس از صد بگرد
تو داری بگفتار زرمش نظر | ز خوی بد زشتش نداری خبر
نهانی به بر لشکران ساخت است | بسی فتنه در لشکر انداخت است
فتاده ز باده خیال سرست | دگر در سر او سر سروری است
مبین هر مالش کم اندر شمار | هزاری بهم بر زند صد هزار
جهاکان ندارند در رای خویش | چه بدکان نگویند بر جای خویش
بترسم که گر تیغ کین برکشند | زمین را بچرخ برین بر کشند

ضیف

شده کشتی کج راست پای کی
سپنجی سرای فرو هشتن
ز تسبید تقصیر و مرد و زن
روا داشت آزار جان عزیز
جهان گر بگردد بگردد نصیب
بجایت فزون بود و فروالسبب

که این تیره شد راه خشمای کی
ز این نام نیک آیدت جای
که کار این سال نیک بادت به پای
بآتش سپارد که او را بجنگ
بشهران بتیشه شهر یار و جنگ

بتدبیر صایب صلاح پسنج
که بخشند رنهای جز اندوه رنج

بگفتا ای شهنشاه گردون جناب
چنین است تدبیر رای صواب

که این نامور در کمند آوری
بهنگام بارش چو بند آوری

سلاح از سپاهیان او سر
که کشتن روان آن از این بوم و بر

ز تنومندی آزاد و دشمن دریم
بهمت که دو رست و دشمن رهم

بر آن زشت نامی که گنج آورد
به از نیکنامی که رنج آورد

چو او بیا پیکر وان ...
به بر کوشد ... جهان ...
... ستن بتیغ ...
چه بر آرد ...
چو او بیا ...
... و دیگر ...



سپاهش پراکنده شد چون رمه
به یکباره ... چون ...
سیه شد ... ز دشمن نماند
ز شب ... سوی شکار
ازین واقعه چون خبر یافتند
... روی تار ...





شدند از بخارای شرق روان
سوی شهر سبز فلک اختران
ز دور زمانه ز زندان رو
چو شب تیره خورشید روشن نماید
چو خورشید که چشم انجمن هان
بماند از خشم مردم نهان



ببستند گردان کابل کمر
چو شیران شدند از بخارا بدر

سوی کشور سبز کردند روی
برفتن ز صرصر ببردند گوی

همه شب دویدند تا صبحگاه
چو شد روز کردند هر سو نگاه

بدیدند دشتی بزرگ و فراخ
همه خارزار و همه سنگلاخ

زمین سبز از سبزی سنگها
ز ره دور افتاده فرسنگها

نه شهری نمایان قریب و بعید
نه زادی معین نه راهی پدید

سواران گرسنه خروشان ز تف
سمندان تلف گشته از آب و علف

سه روز و سه شب همچنین همچو باد
دویدند بسیار سودی نداد

ملک نصر ترکی ز مردی تمام
سیه روی مانند شب نور نام

بلشکر بدنبال آن سرکشان
فرستاد چون برق آتش فشان

بلغار کردند زانسان شتاب
که از گردشان خیره شد آفتاب

بزن تیغ آنچنان در تیغ ترک
کز لرزید مرگ از بیم مرگ

جهان قلزم خون درآمد بجوش
که گردید ترک سیه آل پوش

دلیران دران سلخ شیرها
بگردن برآورده شمشیرها

تو گویی گزان تیغها آشکار
شد سوسنستانی اندر مزار

سرنیزه اکبر نامور
ز دشمن برآورده لخت جگر

نسرین چرخی سرش بر رسید
بمنقارشان لقمه تر رسید

سرافراز گرد گران سر شکست
ز بر دستها کرده بی پا و دست

یل شیردل افضل کابلی
برآشفته چون رستم زابلی

بشمشیر و زوبین بدشت نبرد
ز فوج بخارا برآورد گرد

گرامی بلند انکه پستش نکرد
بجهانگه در جنگ دستش نگرد

همان رستم عهد سلطان جان
بترکان درآمد چو شیر ژیان

زنیکنام و دهقان توران بباد
وگفتی که چون سام نیرم نزاد
برآورد از دشمنان دستبرد
همان خان اعظم ز شمشیر تیز
بروی فکند و بروی ببست
بروی بخت و بروی بخت

فتاد آتش کشتن و تند شد
سمندر دران چون سمندر شد
ز روزنی سراپای آتش شده
بسی گشت رستم عافیت گیر شد
همه زبان جان ... بگم

121

بمیدان تاور وجیست و ریو
... بروی ...
بجایی نبازی ... جان بپرو
بسی جان برآورد ...
دران رزم ...
بسی کشته صد ...
شده ... چنین ... جنگ ...
و ... بیابان فراخ ...
... بیابان ...
... و ... دران ...
... ازین

هزاری شد و خسته و زخمناک
نه زنده نه مرده فتیده بخاک
هزاری دگر زخمناک و زبون
روان گشته از هفت اندام خون

گرفتند از ایشان بسی ترک و تاز
یراق و یراق و سلاح و ... نقد و جنس
بنیه بخارا برون تاختند
سمرقند ... چو ... بسی زو برآمد
... مانند باو دی نیمدان

122

زتیغی زر کی ... نمود
گرو ... آتش ... به کام
زلب ... آتش ... بشان ... تمام
بیا ساقی از لطف کن دل تمام

[illegible]

بگیتی چه بهتر ز کردار نیک | نکوش آنکس که کارش بود کار نیک
چو ابر ار کنی جود بر کوه و دشت | ز دریا بری سود آن باز گشت
درخت نکوئی بر آرد چو شاخ | بگیتی شود بار و برگش فراخ
ز شاخش ثمر آشکارا خوری | ز کابل دهی در بخارا خوری
نکو کن که یابی جزای عمل | بدنیا و عقبی سزای عمل
چو در بند میر فلک اقتدار | بیفتاد از گردش روزگار
یکی نامور خان نام کبیر | باسباب مال و منال کثیر
ز کابل بشهر بخارا رسید | بقصد تجارت اقامت گزید
امیر خردمند در بند دید | غمین گشت از آن دیدن رمید

[illegible]

[illegible]

برزم مخالف کمر کرد چست / سپاه پراکنده خویش جست
ز بیداد کردان خنجر گذار / همه جمع گشتند با نصد سوار
هم از میر والی مدد خواسته / همه آلت رزم آراسته
بجمع قلیلی که اندر شمار / همی بود از پنج تا شش هزار
توکل بفضل خدا ساخته / سوی شهر کابل همی تاخته
بکابل خبر تا چنین جنگی رسید / که لشکر امیر دلاور کشید
کمر بسته بر کینه تنگ آمده / ز مردان اوزبک بجنگ آمده
نفر بود تا اکثر چل هزار / ز لشکر بر دو چهل نامدار
بتازند نخچیر جو پیر و جوان / بقصد شکار هزبر ژیان
اگر فتار خم کنندش کنند / لگدکوب سم سمندش کنند
بجنبید لشکر چو سیلاب تیز / پدید آمد اندر جهان رستخیز

۱۲۶

[illegible]

ز تشویش ترکان و فوج فرنگ / بیامد در آن کشور تنگ تنگ
ز پس اژدها داشت در پیش چاه / نه پس جای گشتن نه در پیش راه
بپرسیدی از مردم رهگذر / ز کابل زمین و ز کار خبر
از آنجا بروزی یکی نوجوان / بره دید از شهر کابل روان
بپرسید زو کای جوان گزین / چسان است احوال کابل زمین
چه گویند شاه و سران فرنگ / چه تدبیر دارند از صلح و جنگ
خوانین زند رکیزین پیش داشت / جهان است یا اندکی بر فراشت
بگفت ای جهاندار فرخ نهاد / ز بیداد شد خاک کابل بباد
خوانین همه دربدر گشته اند / ز اقبال برگشته سرگشته اند
نشانند خاصان که با ر عام / به صد جهد یابند بار سلام
بیفتاد از گردش روزگار / چنان خانی از پایه اعتبار

۱۲۵

۱۲۷

چو دو اسب کلان از قلال و جبال | بر و شعله سر کوه اشد سفال
نمایان فرنگی چنان در شرار | ز دود آتش دوزخ اصحاب نار
ز بس شعله بر چرخ هفتم شده | فلک را آبله دار انجم شده
هزبران اوزبک چو شیران الخشم | پی حمله کردند پوشیده چشم
چو مردان بمردن ببسته کمر | به تیر بلا سینه کرده سپر
نمی ترسد آنکه از مرگ خویش | چه گرگ و چه شیر و چه پیلش به پیش
بدشمن بدانسان در آویختند | تو گفتی که محشر بر انگیختند
چنان سیل خون رفت تا بامیان | ز هر کس درو غرق شد تا میان
عقاب دو پر تیر پهلو گذار | همی ساختی مرغ جان را شکار
بر و بحر خون موجهای عجب | نگارین کف کف الخضیب
چنان آسمان گیر شد تیر شان | که مانده پی بر دم آسمان

۱۲۸

نظر کرد چون میر لشکر پناه | بر احوال مشت قلیل سپاه
هر آنکه زان رزمگه بسته دید | سراپا تنش زخمی و خسته دید
بدل گفت با انچنین لشکری | چسان رزم سازم بزور آوری
چرا در چنین کار تا تن دهم | تن چند مسکین بکشتن دهم
قضا چون نوشت این بلا بر سرم | چرا دیگری در بلا آورم
همانکس که از لشکر خلم بود | طلب کرده و پس عذر خواهی نمود
بفوج خودش رخصت خانه داد | روان کرده خود و بیغان
چو بنمود خیمه به یعقوبان مقر | کهستانیان را رسید این خبر
همه سروران حد کوهسار | چه از بوم لنجر چه از چار کار
برفتند کردند چون دادخواه | شکایات ز جور فرنگی شاه
بگفتند شاهی میر کشور کشای | بنامت سزد وصف ظل خدای

اگر شیر نر گرگ را خون کشد | ولیکن بحبس خود چون کشد
بگفتندش ای سرور نامدار | ازین غم دل خویش درهم مدار
که افغان ز ما پیش واخسته اند | بجنگ فرنگی کمر بسته اند
از اینجا درست تو جنبک زدن | در آنجا پی رزم طنبک زدن
مخالف همال بس نخواهد شدن | مددگار او کس نخواهد شدن
که هر کس ز تو زخم خورده است بیش | رسیده است هر کس بپاداش خویش
هراسی ز جنگ فرنگی مدار | که زن نیست شایسته کارزار
برو به فی شیرگیری کنند | چه امکان که با ما دلیری کنند
تو بر جنگ کن اسب ابلنگ تنگ | دگر ما و میدان و فوج فرنگ
کمر کرده وا در تماشا نشین | نبرد هنر بران هنران ببین
چو تازیم یکبار یکبار کی | بسازیم زان کوه غمخوار کی

زد از سینه‌اش آتش کینه جوش | برآورد چون کوس و میرن خروش
بلشکر بسوی کهستان رسید | تنگ تا ز اسپان زمین دریده
سپاهان کوهی چو شیر سیاه | بجستند بر خصم و بستند راه
نشستند اندر مقام بلند | که تا از بد اندیش ناید گزند
چو آنجا رسیدند اهل فرنگ | ستادند و کردند لختی درنگ
رهی تنگ دیدند چون چشم مور | بیا لا بلا بس قضا مرگ پیش
بمنصوبه و حیلها داکثر | نیارست کردن از آن ره گذر
بسی روزها زیر دامان کوه | فرو ماند در چاره زین ستوه
قضا رخصت بازگشتن نداد | قدر زین صلاح جنگ شان نداد
بفرمود تا جمله مردان کار | بیک حمله تازند بر کوهسار
به تندی و تیزی چو سیل آب راه | برآرند خاشاک دشمن ز راه

ز غلطیدن سنگهای بزرگ
بجنبید عالم گران تا گران
فرود آمد از فراز کوهسار
پس یک صد و بعد صد صد هزار

زد از سینه‌اش

ز جنبیدن کنده‌های عظیم
زمین در خطر آسمان در رمیم

شنیدم که هست اندر آن کوه سخت
بسی کمین غار و سنگ و درخت

چو از کوه سنگ آسیا آمدی
پناهنده زیر پناه آمدی

چو از سر شدی باز رفتی به پیش
دگر جای میکرد ملجای خویش

حکیمان که در دفع رنج مزاج
بضد گفته بودند کردن علاج

ندانم که سنگ اندر آن جای تنگ
چسان باز میشد از آن سنگ

به میدان اسیر کرد و سنگ درخت
رسیدند اندر یکی جای سخت

که استاده مانند دیوار بود
به بالا شدن راه دشوار بود

نه جائی که پائی نهادن توان
نه سنگی که بر وی ستادن توان

ز آسیب دشمن نه جای پناه
پی دست پیچش نه ساق گیاه

ز بالا فرو ریخت باران سنگ
شد سیل خونبار طوفان سنگ





شدند از نبرد آزمایی ستوه
خزیدند در زیر دامان کوه

فلک کرد سخت الی جای شان
وزان کنده‌ها کنده برپای شان

کسانیکه رستند از آن کشتگان
نشستند بر جای خود زینهار

بآن کثرت فوج و شان و شکوه
نکردند ز آن پس گذر یاد کوه

همین کوهیان که چنین که چنان
چو دیوان وندی شدندی نهان

نمودند شان آنشب چون دمه
که از جانب دیگر آنجا کوه

همین جنگ تا نوزده روز بود
نه کس زیردست و نه فیروز بود

بیا ساقیا ز انتظارم بر آر
بده جای را همچو من انتظار

که در من نزاکت چنان کرد جای
که بر هم زند انتظارم چو جای

داستان در بیان جنگ کردن امیر دوست محمد خان با داکنز
مرتبه دوم و کشته شدن داکنز از دست امیر دوست محمد خان

بگفت ای جهاندار نامور | که هستم پیام آورد کتر
چنین گفت کای از جنگ شیر | ز میدان روی بازگردی دلیر
چو در جنگ مردان نه پایدار | چرا بازگوئی در کارزار
چنین جنگها ننگ مردانگیست | چنین کارها عار دیوانگیست
بپای کسان میدوی تا بکی | بکهسار پنهان شوی تا بکی
باین شهرت تیز و نام بلند | چنین جنگ دندان کنی تا بچند
اگر نره شیری بمیدان برای | چو روبه کنی چند در کوه جای
اگر روبهی جانبی در گریز | بروبه فنی خون شیران مریز
اگر ترسی از توپ و [illegible] | ز بندوق جانسوز و [illegible]
بیا کین همه پس نهم برکنار | بشمشیر کن گر کنی کارزار
تمنا چرا ماند در درون | که من گشتم از توپ و [illegible] زبون

بهر میتی مرا صبح پیش از گروه | بمیدان جنگ ایستاده چو کوه
دلت گر چنین بود بر جای خویش | ترا نیز باید که باشی به پیش
که اول ز شمشیر زهر آبدار | رسانم ترا شربت خوشگوار
پس آنگه ز بس خورده‌ای دیگران | کنم همچو شمشیر خود تر زبان
ترا هر که یار است با خود بیار | مرا بس بود یار پروردگار
چو قاصد خبر گفت با داکنر | شد از سینه او جگر چاک تر
همه شب درین خشم جانسوز بود | چو آتش فروزان و پیچان چو دود
چو از رخ برآورد گیتی نقاب | نمودار شد کوهه آفتاب
امیر جهانجوی از خواب جست | سلاح و سلب تیر و ترکش ببست
زره و کمان و کمند و عمود | ز تیغ و تبرزین و زوبین و خود
نماند آلتی از سلاح نبرد | که خود را به بست آن سرافراز مرد

امیر دلاور نگه ور جهاند | جواب روان سوی آتش براند
سر نیش در زیر دندان فشرد | بکف تیغ چون برق رخشان فشرد
بسبلت چو شیر ژیان تاب داد | ز خون عدو تیغ را آب داد

برآورد شمشیر بران بدوش | ز دار خشم چون شیر غران خروش
ولی بر وجودش نیامد الم | بشمشیر گرد آشنا نقش قلم





امیر دلاور گرفت از زبر | بر و پنجه افکند چون شیر نر
بچالاکیش گرز از دست برد | بخاک تنش گرد آزار دستبرد

چنانش میان معتبر کوفته | که کوبند قصاب بها کوفته
بیامد دگر تند رویی جوان | تقاست چنار و بحبرت جوان

[illegible]



تن سفته بگرفته پیکان پدید | سمندر که صرصر غبارش ندید

بسیدا به پشتش ز رویی دگر | بجای کله داده خشتی بسر

سراپا برش از برص داغ داغ | دریده دهن تا کلویش چو زاغ

وجودش چو بوزینه کان پر ز موی | ز زنگار جوشنش زشنجرف روی

دو سوراخ بینیش چاه سیاه | که از اندرون رسته دارد گیاه

امیر از غضب نعره چون شیر زد | روان بر برش زخم شمشیر زد

فرنگی بیاورد بر سر سپر | بعیاری از پس بزد دید سر

چو مه از سر گوشه بر دید | سر تیغ بر طرف خودش رسید

ز ترکش جدا پاره چون میغ | بموی سرش ... از برق تیغ

فرنگی ز تر زین زدش بر کمر | نشد بر زره زخم او کارگر

بزد تیغش بر امیر شمشیر زن | چو برق درختان به بید کهن

[illegible]



بسا سرکش از ره شکسته پشت | سر و گردن و دست و پهلو و پشت

بزد هر یکی از سر زین فکند | دگر را ز تبر زین بتر زین فکند

به تیغ از کلو ریخت خون جگر | وز آن طشت کان پشت را بالای بر

بهر ناوکی نامداری فکند | بهر نیزه شهسواری فکند

پدر را ز پسر بود جا تنگتر | پسر از پدر قایم اندازتر

رهاییده از صید شیری اگر | نمی رست از پنجه شیر نر

چنان خان اعظم شده مست جنگ | که یکی نبودش قرار و درنگ

پلنگانه میجست از صف بصف | بهر سو همی کرد خیلی تلف

سمند از سوارش سبک خیزتر | سوار از سمندش آن انگیزتر

سمندش چو باد و سوارش چو آگ | سوارش نهنگ و سمندش ...

جوان بود و داد جوانی بداد | ز دار آب شمشیر عالم بباد

[illegible]

۱۳۹

فتادند بالای هم بر همه / چو در تنگنا روز باران همه
چنان قابض الروح در اضطراب / که بیکس کلالی برو روز سحاب
بر افتند اسپان سر یال هم / چه سرها که گشتند پامال هم
کجا دیده شطرنجی از زمن / که اسپی کشد بیذق خویشتن
جز این عرصه کز حد گذشتند بیش / پیاده لگدکوب اسپان خویش
کس از شیر مردان بزخم درشت / هزار از نکویم کم از صد نکشت
زدند آنچنین تیغ تا شاه شرق / بخون شفق غرق شد تا بفرق
قضا از همه سر همی تاختی / اگر شب شفاعت نمی ساختی
شب از قتلشان دست بر داشتند / اجل هر که بگذاشت بگذاشتند
چو فتح خدا دادشان داد دست / نشستند و شستند شمشیر و دست
بیا ساقیا دم غنیمت شمار / شنو نکته بندی ازین نکته خوار

۱۴۰

سر گردهست کاری که ما کرده ایم / که خوردهست زهری که ما خورده ایم
بی خارشی پا بنشتر زدیم / بر فرق یککس سنگ بر سر زدیم
ز هر کس بکس نیست داده / ز کف کشور و خانمان داده
بر آوردیم انگیز نار رفتن / بباد فنا خانه خویشتن
عبث فتنه سخت برداشتیم / ز بیداد آتشی سهل انگاشتیم
نه کشتن ز اکثر بکار خورد / فرنگی نباید حدیثی شمرد
بیاید کنون لشکر از هر کنار / برد بر هوا خاک این کوهسار
کشند از پی کین و از قصاص / هزاران هزار از خوانین خاص
برینگونه بودند چون شاه دید / بلرزه ز جان و جهان ناامید
گهی جست و گه بست در عزم جنگ / گهی در شتاب و گهی در درنگ
ر کابل زمین قاصدی ره نورد / بیامد بمیدان سخن ساز کرد

نظر دورتر گاه گاهی کنید / سوی جرم خود هم نگاهی کنید
بود گرچه عفو شما را جواز / ولی باب توبه هنوزست باز
گر آن خصم ما را شکست آورید / باین در کهنش بسته آورید
شما را بیاد دهش انعام عید / ز هم تیر خروی زنیم سفید
رسد بر سر چرخ کار شما / شود کان زر کوهسار شما
ز زر نقد گردم قلیلی روان / که تا از درستی بهم بخشدان
بهر بخشش سیم چندان عطای نخست / بشرطیکه اینکار گردد درست
وز ابلیس راه شما را زند / بجهل آورد نام غیرت کند
بلشکر بیایم چو سیلاب سخت / چو مرغان کشم ماهیان برد رخت
بسوزم ز آتش زمین یکسره / نه دریا گذارم نه کوه و دره
جهان ور زنم کوه ها را ازان / که کهسار کشمیر را در تران

[illegible]

۱۲۱

هزاگیر زرتشت

هزاگیر زرتشت کسی داده است / نه بر پای دیگر کس استاده است
فراهم ز خود لشکری ساخته است / شب و روز بر جنگ تیغ آخته است
درین رزمگه کارزاری که کرد / بشمشیر خود کرد کاری که کرد
دو لشکر پس و پیش نظاره گر / نیفکند اندر میان یکدگر
نشد زهره یکتن از چل هزار / که با او شود چیره در کارزار
کنون توت عنکبوت ترند / کجا تا به سیمرغ آرد بهند
جز این نیز باشش که مهمان ماست / گرفتن ز کیش مروت خطاست
گر این قصه خواهد بگوش رسید / چه گوید ز تشنیع و نفرین حمید
همین به که با او نه یاری کنیم / نه بدخواهی و کینه داری کنیم
گمان تعلل ز ما دور دار / در این کار دشوار معذور دار
چو واعظ روان گشت برخاستند / بمهمان ز سر مجلس آراستند

[illegible]

شنیدند چون گو میان انجمن | کشادند در گنج بیابانی دهن
بگفتند کش ای سر نامدار | ز ما پیش رفتن توقع مدار
بکهسار تا شیر دارد وطن | بود هیبتش در دل مرد و زن
چو زانجا برآید سگی بیش نیست | امانش بجز مسکن خویش نیست
سپه گرچه اهل بود در جهان | که جان در خطر افکند بهر نان
ولیکن نه احمق بود آنقدر | که بی زر دهد سر ز بهر دگر
نه این جنگ بل جنگ شطرنج نیز | نه بی سیم باشد نه بی رنج نیز
سزد مفلسان را بهمسایه جنگ | نه با صاحب مال و سرمایه جنگ
بشه زور سرپنجه با لشکر است | بود لشکر آنرا که سیم و زر است
بشاهی رفاهی گدایی نکوست | که با لشکر عاریه جنگجوست
اگر زوری از خویش داری بیار | ز دیگر کسان چشم یاری مدار

همه راستان بین در کجروی | فزون از همه مردم بخردی
نشست آنچه ماندار دانش پژوه | بتدبیر با زیرکان گروه
بگفت ای هژبران و شیران نر | رفیق و شفیق و شیران من
نه ما را کنون هیچکس یاور است | نه کشور نه لشکر نه سیم و زر است
ز بی مایه مردم بدست تهی | ترا جامیست سنجیدن شاخ هی
بزور ارچه سامی و بایستمی | دلیری نه تنها کند آدمی
تفنگی نشاید غرو تفنگ | جو تنها برآید نبید آن نهنگ
بدانم که این قوم شوریده سر | فرنگی زره برده با سیم و زر
مبادا که خیزند با ما بجنگ | جب و راست آیند و گیرند تنگ
کشایند و بندند اندر ستیز | در جنگ جویی و راه گریز
وگر دست کوته چو بیژن شویم | گرفتار در دست دشمن شویم

چه یار اگه بار اصلاح سخن | بپرسی و گویم کن ای کُن
بظاهر نمی آید اندر نظر | جز این راه راه صلاح دگر
امیر هنرمند فرخنده رای | کمربست و بنشست بر بادپای
ز لشکر که خویشش هنگام | روان گشت مانند باد تمام
شبانگه بر لاتهه جنگی رسید | ز گلگون فرود آمد و آرمید
خبر برد دربان سالار خویش | که یکی رسید از فرخنده کیش
خردمند و هشیار و روشن ضمیر | بگوید که دارم پیام امیر
بفرمود تا قاصد هوشیار | درآید در آن درگه هنگبار
بیاورد آیین بیگان بجای | برسم رسولان ستاده بپای
بگفتش بگو تا چه داری پیام | بگفتا که گفت ای بلند احتشام
در آیین شاهان نخستین عزم | بود صلح جستن پس آنگاه رزم



ولیکن نه در شهر

ولیکن نه در شهر کابلی یمن | وگر خواه ننگین بود خواه هیز
و یا نه چون که میگویمت آن کنی | برآن خواستم عهد و پیمان کنی
یکی آنکه از دل شوی یار من | نه خوشی نه کوشی در آزار من
نداری دلی از غصه در تاب و تفت | ز رنج گذشته که رفت آنچه رفت
بدو دم تنشنوی گفته مفتری | سخن گر چه میگویدت باوری
سوم وا دهی مال نیمای من | در اقلیم دیگر دهی جای من
منت نیز میثاق و پیمان کنم | که فرمانبری از دل و جان کنم
بگردن کشم طوق فرمان تو | نهم سر بسر خط فرمان تو
وگر بنده ای از روی خشم و ستیز | در این در نخواهی بود راه گریز
ز سر رفته سر بازی سر کنم | همان کرده بشتاب و دیگر کنم
من از جان خود دست شستم ز پاک | انگار ترسم از کس که گردد هلاک

چو این گفت سوگندها کرد یاد
وزان گفت بر آن عهد بنیاد داد

چو قاصد گرفت آن دو صفت بدست
بگفت ای جهاندار دانش پرست

اگر دیدن روی همعهد خویش
بخواهی نه دور است اینک به پیش

منم ناسخ العهد تا بد قدم
تو دانی و عهد خود و بیش و کم

ازین نکته سالار هند و فرنگ
ز غیرت فرو ریخت از چهره رنگ

نشد باورش کآن هوی تیزگام
بدینگونه آسان درآید بدام

طلب کرد شخصی ز کابل زمین
بگفتش که نیک اندرین بین

که آمیزد خوش طبع شیرین کلام
که آن است و مردم چه خوانند نام

چو آن کابلی دید و بشناختش
بالقاب عالی بیان ساختش

که در شکل آهوست پنهان پلنگ
نهفته بتمثال ماهی نهنگ

وز ابر سیاهی مه روشن است
بقاصد امیر فرنگ افکن است

زناتم جهان روی بر تافتند
تو گفتی که شوهر دگر یافتند

ز عیش و طرب گه نه نوروز بود
که گفتی نه شب بلکه نوروز بود

چو شب پرده برداشت از روزگار
امیر سپهری شده آشکار

امیر جهانجوی روشن نفس
بر خان افضل فرستاد کس

که تا جامه پوشیدگان حرم
بیاورد و آمد بخیل و حشم

فرنگی رسوم نوازشگری
همیداشت هر روز در برتری

چنین دلنشین شد بشاه فرنگ
که اندر نشستن بوی دو درنگ

چو چندی برین رفت روزی امیر
بدو گفت کای سرور شیرگیر

کجا مسکنم وعده دادی اگر
که جا تو بخشم بملک دگر

مرا دل کجا گیرد اینجا قرار
شمارم چنین جا بتر ز دار

بغربت شدن زین وطن بهتر است
ازین خانه گور گلخن بهتر است

زناتم جهان روی

فراهم اگر خصلتها چنین شوند | بحرف خطایت سخن چین شوند
مرا از همه اعتماد بر تو بس | مترس از سخن چینی هیچکس
امیرش بگفت ای سرافراز تخت | عدوسوز و بهروز و فیروزبخت
همین هر چه گفتیش تراد بدیر | مده غصه از ترک نقیصه گیر
چو این گفتگویش فرنگی شنید | بزنگی صلاح در رنگی ندید
ز یاقوت و سیم و زر و لعل و دُر | ز فیل و شماری و اسب و شتر
همه چیزها داد و بنواختش | بملک فرنگی روان ساختش
بیا ساقی آن آتش تر بیار | که بسیار زم از سردی روزگار
از آن آذرم ای بت آذری | برآر از بدن سردی آذری

داستان در بیان مصلحت ساختن سکندر بر نفس پادشاه
بتسخیر ممالک لاتیه جنگی در بازگشتن خواهشیان کشمیر کوبل



نشستند ایمن سران فرنگ | ز اندیشه فتنه و کین و جنگ
در ظلم یکبار کردند باز | نمودند دست تطاول دراز
ببردند از زراعیان کله‌ها | نهادند در غله‌دان غله‌ها
نه گندم نه برنجی برنجی بهم | نمیشد بکس با جو سیم هم
بمردم نبود اندر آن رستخیز | نه پای گریز و نه یارای ستیز
شده مردم از عدل و داد فرنگ | بحالی که رنجور باد فرنگ
ز ناموس در شهر نامی نماند | بساز و بقانون مقامی نماند
خواتین چنان آبرو ریختند | که چون آب با خاک آمیختند
بیکبارگی بادبی سر شدند | ز کشمیریان هم زبون‌تر شدند
چو زینگونه کابل پر آشوب شد | بانواع محنت لگدکوب شد
هر آنکس که بر حال خود منگریست | همی گفت خود کرده را چاره چیست

151

چو از رود دندان بگرد دراج | چه باشد جز اخراج دندان علاج
پس آن به که اینها به نیرنگ و رنگ | فرستم به هر رنگ سوی فرنگ
که تا شهر گردد ز دشمن تهی | شود ایمن از رخنه ملک شهی
ملک را صلاح حسن بیامد پسند | شمرده دوا آمد مضر سودمند
همه نامداران فراهم نمود | زبان تملق بیان برگشود
به تمهید گفت ای خوانین من | وفادار و غمخوار دیرین من
ز بس حسن خدمت که ورزیده اید | به انواع بخشش پسندیده اید
چو صیت نکوئی نماند نهان | بلندی شنیدست شاه جهان
چنان بر شما راضی و خورسندست | که هر دم بدیدن وخوش مایلست
چو مولی کند بنده کار طلب | یکلفت شدن نیست شرط ادب
بباید بخدمت بستن کمر | بر انسو شدن با نموده هنر

152

خوانین بجستند اندر نفس | دویدند بیرون چو مرغ از قفس
چو از خلط سودای شب شد عیان | سواد و سواد از سواد جهان
فلاطون خلوت نشین قمر | برون آمد از خم مشرق آورد سر
برون شد ضمیر ان النجم نشست | صلاح صلاح فسادش نشست
خوانین کابل به یمن مکبره | فراهم نشستند در مشوره
نبا بر گزیها محمد زمان | دگر خان عثمان جبار خان
ز قوم اچکزی بلبنه خان نام | یکی خان که عبدالله ش بود نام
زعلجی بیان شاه خان بود نیز | دگر کس مسمی بعبدالعزیز
محمد امین خان عالیمقام | دگر نام بود نام عبدالسلام
گر یاران شنیدید گفتار شاه | بدیدید آن آب و زیر کاه
ز دانش چه گوید چه دارد دلیل | ادای نکو معنی جان کس

خوانین بجستند

۱۵۲

همان به که امشب رود شاه خان / بعبدالعزیز تهو نشان

بسازند گرم آتش کارزار / نشانند کو کرد و البقر بنار

نشستند پنهان میان دره / بگیرند آیند کاز ابره

بجز غارت از تاجران هیچ یک / نباید رها کردن از کنده یک

که تا زان خبر شاه آید بشور / پی جنگ لشکر فرستد بغور

چو لشکر رود کار بر نس کنیم / علاج دگر کس از آن پس کنیم

پسندیده گفتار آن هوشمند / پسندید کاز آنها پسند

بشه خان غلجایی نامور / بگفتند تا بست دردم کمر

بعبدالعزیز جهان پهلوان / شبا شب شده سوی تیزین روان

چو آنجا رسیدند خویش و تبار / کشیدند سر در رحد کوهسار

خود و خیل مردان گروه گروه / پریشان نشستند اندر دو کوه

۱۵۳

بگفتند کش البسر ... / خردمند هشیار و روشن گهر

بما نیز مغز است و در زیر پوست / بجویی شناسیم دشمن ز دوست

ولیکن چه سازیم بی سر شدیم / بمانند شمعها ز پا بر شدیم

چه تنها کند مرد جنگ آزمای / که بی سر چه بر خیزد از دست و پای

سپاهی مر بنال سر سردم / چو سر شد پادار کی سر نهد

بهر بین ... / که تنها نیاید اندر حساب

چو یک پا یشان کرد اندر شمار / یکی ده شود ده صد و صد هزار

تو بر خویشتن کن اختیار سری / ور این کار باقی نباشد گری

برانیم آسمان و زمین / به قرآن و پیغمبر پاک دین

که ما از دل و جان رخ تو ایم / سر افکنده آستان تو ایم

از این پس ز فرمان تو نگذریم / بگو هر چه خواهی که فرمان بریم

بجان هر که خوش

ز تنها من خسته را در زدند | که خاک جهان را بهم بر زدند
بد نیکو نه چنند اگر ره زنند | بسی بر نیاید که بر گُنه زنند
شه از خشم کرده شوریده کار | بیفتاد در شوره کوه شرر
چو شمع از غضب چهره شان بر فروخت | که خون بنه خشت مغزش بسوخت
بغر موز تا چیده چیده سوار | ز لشکر بمقدار هژده هزار
سوی مرز غلجایان تاختند | زمین زیر زلزال در انداختند
علم بر فلک جعد پرچم کشاد | لب طبل سکش غرش ابر داد
زره پوش گردان خنجر گذار | روان از پی هم دوان بر قطار
تفنگی سر دوش هر پهلوان | تو گفتی که بد سیل آهن روان
ز دشت و نه کوه و دره تا بشهر | شده کان آهن همه کوهسار
ز جخماق نعل آتشی سر زده | که در کوهسار زد و در دره



طلبنده بداندیش در گنده تک | که تا بی سر تا به پا کند تک
ز یکسو نهفته یکی زیر سنگ | بدشمن زدی آتشکار تفنگ
دگر از بن خار شاهین فکند | زره پوش از خانه زین فکند
فرنگی شنیده نبود آنچه دید | [illegible] آتشکار و سینه پدید
[illegible] ز سنگ [illegible] | ز مغز سر [illegible] جنگی سوار
شکستی چنان سنگ [illegible] | که با شیشه و آبدار آیینه
یکی جانب از [illegible] | [illegible] از هوا آفت ناگهان
ز یک جانب کوه باران تیر | بیفتاد و افتاد و جنبی کثیر
پران بر هوا [illegible] | که چوب خدا را نباشد صدا
فرو ود آب از آسیا سنگها | یکی سیل و جوشش اغبر سنگها
ز غلطیدن آن تخته سنگ گران | [illegible] شکستی سر سروران



طلبنده بداندیش

[illegible]



بخوبی چنان پاس ره داشتند / که باد صبا نیز نگذاشتند
که تا کس ز حال تباه سپاه / نگوید خبر با فرنگی و شاه
بیا ساقی از آتش جانی ناب / بکن مست عزم کرم چون آفتاب
که سازم کنون گرم بازار جنگ / کنم غارت گنجدان فرنگ

## داستان در بیان کشته شدن سکندر برنس بدست خوانین امیران شهر کابل و تاراج کردن خزانه فرنگی و به آتش زدن

بدی میکند هر که کردار خویش / سرانجام کارش بد آید به پیش
چه خوش گفته است آن نکو کار مرد / کم آزار بیند کم آزار مرد
چو جویی نکو تخم نیکی بپاش / بخود نیک خواهی بکس بد مباش
بود خوشنما تخم بد وقت کشت / ولی بر دهد عاقبت نیک زشت
خوانین کابل چو نزد ملک شاه / بدیدند بسیار و اندک سپاه

[illegible]



[illegible]



روان در زمان با سه تن کس شدند / سوی مسند خاص برنس شدند
چو آنجا رسیدند در بند بود / نه در بلکه بدخواه در بند بود
وزیر ملک خان عثمان بنام / که اکثر بشب کرد آنجا مقام
بیامد به بالین برنس فراز / بزمی برآورد وی از خواب ناز
بدو گفت برخیز بگریز تیز / که شد گرم بازار جنگ و ستیز
چنان موج زن سیل لشکر شده است / که گویی جهان زاب هم بر شده است
همه حلقه بسته بدر میرتند / بجستی دو دستی تبر میزنند
چو برنس شنید این خبر تند شد / چو شمشیر او طبع او کند شد
ترش کرد پیشانی از خشم و تاب / چو طفلی که آشفته خیزد ز خواب
به تندیش گفت ای بزین بی سخن / چه جهک میزنی خاک اندر دهن
گر از زور و زهره که از خشم و تاب / چو طفلی که آشفته خیزد ز خواب

[illegible]

[illegible]

مشو بیجگر خواب خوش بایدت | که خواب اجل تیز بربایدت
--- | ---
[illegible] | [illegible]
دو بهر ستادن نشستن گرفت | [illegible] پر خستن گرفت

[illegible]

دلیران کابل [illegible]

[illegible]

تنش را نمودند از تیغ تیز | دو صد پاره و استخوان ریز ریز
--- | ---
[illegible] | [illegible]
پس آنگه ببردم در آویختند | بهر گوشه جوی خون ریختند

سواران کابل [illegible]

[illegible]

برآورد [illegible]

تنش را نمودند

ز ریحت الخزینه گنبد سبز دود | بیفکند در زیر دود و درزدد
چنان گشت زان گاه آتش بلند | که دودش بکیوان رسانید گزند
چنان دود شد منتشر هر کنار | که شد عطسه میزد ز بالا حصار
ز بس تاب بنشست آتش شعله ور | ز هر کنج آتشکارانه زر در نظر
مگر بود شک در عیارش کیا | نهادند از امتحان در گداز
چو افسرده شد آتش شعله خیز | کشیدند یکبار شمشیر تیز
بیک حمله چون باد بشتافتند | بکشتند هر کس که دریافتند
چو از هر دو سو بود لشکر بتیز | پدید آمده جنگ دور و دراز
دگر خلط صفرا بجوش آمده | زمین و زمان در خروش آمده
شده چرخ سرسامی از بانگ تیز | زمین گشت سرسامی از جنبش خیز
هوا داشت از خلط سودا جنون | ز رعشه زمین بیقرار و زبون

یکی را سبر کاسه ها از هوا | بیفتاد و شد کاسه سر جدا
یکی خمره دیگ و دوشته پر بدست | بر آورد و بر فرق دشمن شکست
دگر را شکستند بر سر سبو | که شد حلقه اش زیب اندر گلو
تو گفتی که در گردن آن عنود | شد از آسمان طوق لعنت فرود
یکی را بیفتاد طشتی ز بام | فتادش ز سر طشت و دشمن تمام
یکی را سر آب جوشان فتاد | دگر گشت از نار سوزان بباد
چو سودا سیان اهل بازارها | بجنگ و جدل با خریدارها
ز سودا که هر بار خود داشتند | کسی بیدم نقد نگذاشتند
دو کاندار گردن ز کین بر فراشت | نمک سنگ و سنگی که در پیش داشت
چو سنگ فلاخن بمیزان نهاد | بیفکند بر دشمن بد نهاد
بهمین بازی گردش روزگار | که چون سنگ شد رایج آن دیار

ز جان دست شسته بجنگ نبرد
بمقدور خود هیچکس کم نکرد

ولیکن چو بود آسمان و زمین
بر آنها کمر بسته با خشم و کین

بریدند کوتاه دست ستیز
نهادند ناچار رو در گریز

ز شر لیف دلاور به پنجه سوار
به تیغ آمده اندر آن گیرودار

نمانده بشهر از فرنگی سپاه
بلشکر لاتهه جنگی و شاه

شد آن شش الاحول خوانش شهریار
قوی بست درهای بالا حصار

بکهبانی خویشتن کردن فرنگ
غمین گشت و افسوس خوردن ز ننگ

به بنگاه خود لاتهه جنگی بکام
حقیقت شنیدی شد وندی تمام

ولیکن بجنبید از جای خویش
نه بهر مدد کس فرستاد پیش

که انگاشت آن زیرک ذوفنون
که من هم ز بنگاه گر آیم برون

شود هیبت خسرو پر اخلل
نماند دگر آشتی را محل

پس از چند که زیردستش کند
بدانگونه چه با خاک پستش کند

که مسکین به بالش برد هنگار
ستمگر تاسف خورد بر کنار

شنیدم که گردان کابل زمین
چو گشتند برنش شمشیر کین

برستند از دشمن بدگهر
بیغما ز دردستشان سیم و زر

ز کم یابی غله و قحط نان
بهر کس نظر داشت بر غله دان

بزرگان دین پرور نامور
در اندیشه بودند با همدگر

که بر غله داران حمله آوریم
به نیروی مردی بیغما بریم

که تا غازیان نژاد درین ترکتاز
مهیا بود توشه و برگ و ساز

وگر قحط افتد بفوج فرنگ
بیایند از روزی تنگ تنگ

هنوز آن بزرگان تدبیر کار
که این ماجرا شهره شد در دیار

بیکبار شد از دحام عوام
بجوشش آمده برزن و کوی و بام

بگا چنده

نکرسی و کیتن ز غلجائیان | که ماندند در قعر خندق نهان
بزرگان نظر داشت سوی دکر | نکردند در قعر خندق نظر
بصد تندی و تیزی و ترکتاز | رسیدند بالای خندق فراز
ز خندق بیکبار غلجائیان | کشیدند سر همچو شیر ژیان
فتادند آن فوج را در میان | بناگاه چون آفت ناگهان
نکردند بی کشتن و قتل کار | چو غنباره کافتد اندر حصار
تو گفتی که شمشیر غیب آختند | تنی چند را سر ز تن آختند
نمیدید شمشیرزن هیچکس | همی بود برقی نمایان و بس
بفوج فرنگی شد اندر گمان | زباران صاعقه ز آسمان
بزور آزمایان کابلستان | رسیدند بهر مدد در زمان
برآمد ز فوج فرنگی غریو | چو از لشکر ترک در جنگ گیو



بلشکرکه خویش ترکان فراز | رساندند وانگاه گشتند باز
از این طرفه حال عجب مرد و زن | سر بام و برزن بهم خنده زن
شبانگه چو ترک بلند آسمان | قمر ساخته حارس غله دان
بزرگان هشیار کابل دیار | نشستند دیگر بتدبیر کار
همیکرد هر یک در آن انجمن | باندازهٔ دانش خود سخن
محمد زمان خان فرخ سیر | بگفت ای بزرگان والاگهر
بجز گر ز تدبیر اندر دست | در غله دان آسمان شکست
که امکان فتحش بسیار زور | بود سنگ سفتن بمژگان مور
که در سنگ بست اژدر آهن است | نشسته در آن لشکر دشمنست
تفنگ از درون سو فرنگی زند | برون توپها لاتهه جنگی زند
ز دیوانگی گرد او گشتن است | بشمشیر خود خویشتن کشتن است

نفس نی نکی بهر زدم تماند
نی نام الی زکلم تماند
کزی آن زنجم زنور شیرنان
شد از پیروبی را دا انجان
نشده نام دو صبر دادم
که از تخت دوان دو تن را اقامت

نیم فتح جو فتح زد در نر
بدی طرب باشی کرد بود دال
زن دری برقص آمد و بماند زال
نکو دبر و دیری از دو دوران نبود

| | |
|---|---|
| نگارش برآمد بچرخ قمر | گرفت از گشته بدوران سر |
| زمین بدانگونه شد چاک چاک | که بر چرخ هفتم بیفتد ز خاک |
| تو گفتی ز دوزخ گشاده در | بیاد آتش اعمال اهل سقر |
| بسنگش سپر گر گشتی ز جان | شکسته شدی شیشهٔ آسمان |
| رقیبان و زر را نماند از نهیب | تمیز گریبان و دامان و جیب |
| هزیمت غنیمت ترا دانسته‌اند | غنیمت ببدخواه بگذاشتند |
| همه اهل کابل ز بن تاختند | در و دشت یغما بینداختند |
| بیکلحظه از غله در غله دان | نماند یکدانه اندر میان |
| خدا کرد چون با نعمت فراخ | چنان شد وفورش بهر کوی و کاخ |
| همیگفت با خویش بهرام رزم | که شد لشکر ما سپاهی اگرم |
| دد و دام با هم ز یغمای او | نماند از کسی طعنه آرد کو |

بهر بر فلک نو جوانی فزود
جنان فلک بس جنین از دو ربان
کران شد ز جنبش زنان جهان
جنان ابر نگری روی دو بار
دل نی بنگ بس ارزنید
کرزان از دو کامی نیفتاد در بر
همن سر جنران بی از جیب خورد
بر بیل بی از دو جنبش دو من دران
بر شکفته شد سنبل ز دشمن دو ران فتان زمان
بر آن بر آن نبض آن ارآب دریا جایع
نو ز ران آب شنج از آب دربا جایع
بسر از زمین بالا لاله جا لکی داع

١٦٧

بهمین اردکم

سنبه بر زنیس ار ادا از سر
سیاست با لا انجم جیب جابیجا
خروش دل کر دوان زود انتشار جابیل
ابهمکی ابدا دا اب در سر فتن
محمد زمان خان نام دو دی دکاران
دیر زمان کوب دیا اباد ١٢

بنه بر کرار از سر ان
در دای زنان ارار کرد و جبل ادا
جو جو زد از دکار جو ن جبل خداوند کار
جو ز فلبر جن شنید بجابرجا
در بیچ جو ن از بیرنشد
بسی در ایران ارزنیال بان بزند

| | |
|---|---|
| زمین گردش گنبد تیز گرد | فراهم که آورد و قسمت کرد |
| بیابان شد از پای اسبان زمین | بالب بر شنوم از دهان |
| در تنگی آمد بخیل آن فرزین | بر بیخ آن بر ... |
| که از غارت غله‌دان زنگ | بسر آب از سر ... |

زمین کی فزودن بهرش بود گفته‌اند
زمین بیک در آب و نار خیش بود
بجلی بیز زنده دست و نارش بود
شنیدم که از غارت غله‌دان
بجوش شد آب در جوی کابل روان
جوانا خزان دیده بار دگر
زهر دو سو نوبهار دل
پیل بر علی از نبرد دوان نقش زیر
کزان فتح اکنون نخواهد گرفت
بجان فرزنی کرد از فتح باز
گفته بجنگ در راه دراه جبار

١٦٨

بجان بر شهادت به بستند میان | بسی مرد از هر طرف غازیان

بجود و سخا و کرم داد داد | [illegible]

[illegible] | شد از بار گنج آن جایگاه

بآن قوم جانباز و فرخنده کیش | [illegible]

جز این نان دهی نیز بسیار کرد | بزر توده در غازیان بار کرد

پی بخشش نان اهل غزا | [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| زدل پاک شستند نقش دژم | مبرا شدند از منی و توئی |
| محمد زمان خان نمود و شاه | زشاهیش دادند بر سر کلاه |
| منادی ندا زد بکابلستان | که شد شه زمان پادشاه زمان |

[illegible]





[illegible]

| | |
|---|---|
| ز تبریزین زمین لشکر برزم آن | بر پیغام پنهانی آورد باز |
| ز لشکر رسیدن شدش سرگران | بتدبیر بنشست با سروران |
| بگفت ای رفیقان دیرین من | قرار دل و جان غمگین من |
| بتاراج بدخواه شد غله دان | چه از قوت دشمن جان ستان |
| بتاراج بدخواه شد غله دان | بمیرد لشکر کنون از میان |
| بمانیم در قلعه خوار چند | ب ازیم برخورده ناچار چند |
| بمردن بشمشیر در کارزار | به از زیستن اندرون حصار |
| بد اندیش تا در نیاید شکست | محالست کین فتنه خواهد نشست |
| زمانه چه دون پرور بهانه گیست | که امروز زمان دم ز شاهی زند |
| کنونش کی آید کسی در نگاه | که دیروز خان بود و امروز شاه |
| کنون صبر تدبیر اینکار نیست | صلاحی به از جنگ و پیکار نیست |

[illegible]

١٣١

صف توپها پیش چون پور ذیل | روان بود از پس صف زنده پیل
پس زنده پیلان هزبران مست | روان صف بصف تیغ بران بدست
بر آورده صد گونه رنگین لوا | چو قوس قزح گشت رنگین هوا
چو روی زمین زان ولوله | بکابل شده جنبش زلزله
چو محشر گریزان زهم جمله کس | بهر یک غم جان خود بود و بس
فتاد آنچنان در تزلزل ترا | چو از جنبش خلق کشتی در آب
زنان سینه کوبان بجوش و خروش | گریزان و بگرفته طفلان بدوش
بسی مردم از بیم آن سیل تیز | نمودند سوی [illegible] گریز
دلیران کابل بتنه ده هزار | کمر بسته آماده کارزار
فتیله بر هندوقها سوخته | سوی روی دشمن نظر دوخته
چو شیر ژیان شمس دین کهر | عموزاده اکبر نامور

١٣٢

ز کینهٔ تفنگ جگر سوخته | ز سر آتش فتنه افروخته
ببفشاند اندر زمان بر زمین | چنان بارشی گولهٔ آتشین
تو گفتی که شد روز محشر عیان | فرو ریخته انجم از آسمان
در آن تاختن تاج خان جوان | ببر گولهٔ خورد و بسپرد جان
پس و پیش شمس دلاور ندید | بدیگر جوانان برابر ندید
بفوج بداندیش اندر میان | در آمد چو درگاه شیر ژیان
ز دشمن قصاص برادر گرفت | سراسر سر انداختن در گرفت
دلیران بمردی چستی زدند | چپ و راست تیغ دو دستی زدند
در آن دایره زیر مردان مرد | سمندان چو فرنگ شده گرد گرد
جهانید شمس دلاور سمند | ز هر آلت رزم مردی فکند
دمی نیز دستی نشمشیر کرد | بیفکند دستی دو صد شیر مرد

ز کشمیر مردی نیامد پدید | اگر عارف جنگجو یا مبد
که او نیز تنها نمودست جنگ | ببستند کس سنگبان بچوب و سنگ
وگر هفت کس هر که مانند شیر | به دشمن کشیدی چو مست و دلیر
چنان گرم کردند بازار جنگ | که شد سرد بازار توپ و تفنگ
برنگی بمردی فشردند پای | که بردند فوج فرنگی ز جای
دلیران کابل هم اندر زمان | رسیدند جوشان چو پیل دمان
ز دو دریا جوشنده انگیختند | ز سر شور محشر بر انگیختند
بهر که دلیران جنگ آزمای | بزد کرنا ناله های های
چو خون گشت از ناشی ترکان روان | ز هیبت بزدنای ترکی فغان
گلو گیر شد طبل با طبل زن | که اکنون بگردن ترا خون من
چو اندر نشر ناله در سور و شر | بر آمد ز خر مهره آواز خر

همیخواند لاحول و در زمان | زمین الحفیظ آسمان الامان
سپاه فرنگ اندران گیرودار | بر آشفت چون پیل در کارزار
بنوعی بماندند قایم بجنگ | که دو دست زامکان این ترنگ
نه چست و نه سست و نه کند و تیز | نه چندان ستیز و نه چندان گریز
ولیکن شده زبون هر نفس | زدندی قدم دمبدم بازپس
چو پیلان سرمست جنگ آزمای | هزبران کابل فشردند پای
نمودند رزمیکه در روزگار | ندارد کسی آنچنان یادگار
بهر لحظه گشتند خونریز تر | چو شمشیر خود دمبدم تیزتر
زدندی بدشمن شده هر پیش | نه باک از مخالف نه پروا ز خویش
بزوبین و شمشیر و تیغ و تبر | نمودند کار زمین را خبر
بنیان رها ده کنان حصار | رساندند کشتند از کارزار

چو دشمن بباز و نیارمی شکست
همی باید اندر بغل دست دست

دم شست بازو بر مردانگی
نه مردی بود بلکه دیوانگی

بمیدان ناورد چون جهود
بجنگ آوری بر نیائی چه سود

کمر بسته و ندان هم برزنی
زر و زن بچنگ و جنون سرزنی

شنیدم که شد لاتهه جنگی بدون
ز دشنه بر افغان ز دشت گشت خون

چو بیمار شد از خرش آب رنگ
ز اندوه بر روی جهان گشت تنگ

نه اندیشه ئی داشت از دشمن حصار
نه روی درنگی نه رای قرار

نه زهره که آید به پشت نبرد
کند جنگ جوئی بمردان مرد

شب و روز بر اهل آن سرزمین
زدی توپها از سر خشم و کین

ز بالا برین کوههای فرنگ
همه اهل کابل بیاورد تنگ

شنیدم که آن کوه کوچک بنام
بود چون بلاغون تهی از زمان

[illegible]

ازان تا فرنگی

ازان نا فرنگی ز توپ کلان
یکی آنجا که بود اندر میان

بسر کوب دشمن جان ستان
کشیدند بر کوه سه توپ کلان

دلیران جنگ آور و دور بین
نشاندند بر جایگاه بلند

دگر سو قریب فرنگی حصار
کهن قلعه بود بی قلعه دار

بغایت قوی حصن محمود نام
گزیده درو مار و عقرب مقام

ز بی اعتباری فرنگی و شاه
نکردند نهار بر وی نگاه

کسی اندران قلعه نگذاشتند
که کس دشمن خود نه پنداشتند

درو مانده بود از شهان بزرگ
یکی توپ چون اژدهای سترگ

برش ملک میدان آن و تنگ
نمایان چو با ملک میدان تفنگ

صدای ظفر جنگ زیر و بمش
دم بندگی میرزا با دمش

زمین ورده اش ز یکلخت کم
نهفته ده و صد و دو خرش در شکم

[illegible]

بدانگونه گردید جوش و خروش … که بشکست توپ فرنگی خموش
چپ و راست گردان کابل زمین … همان گوله‌ها میزدندش بکین
کزین پیش بودند وابسته‌ها … ز افگنده خصم دل سوخته‌ها
ز فرط نزول بلا بر بلا … بزد خاک آن دژ دم از کربلا
بیفتاد در قلعه جوش و خروش … خزیدند مردم بسوراخ موش
شده هر کس از جان خود ناامید … ز باد خطر جمله لرزان چو بید
در آن منزل بیم و رنج و گزند … چنان شور مردم بگردون رسید
که از اهل شهری ز بیم و گزند … در آندم که خواهید آتش بلند
روایت چنین کرد آن دیده‌ور … که آنروز بود اندران دیده‌ور
که چون گوله‌ها لاله آتش نهاد … همی دید گردنده چون گردباد
چو گوله رسید چرخ گفتی بجوش … که این کرده خولنسم اندر بهوش



شبیخون شب روشنی کرد دور … نهان ور سواد جهان گشت نور
ز مردان نشسته بکارزار … بده هنگر شمشیرزن ده هزار
چو شیران پر خشم و پرخاش جو … ز پستی ببالا نهادند روی
سبک پی چو باد و چو آتش تاب … خمش مثل خاک و شتابان چو آب
پرستم شبیخون نهان تاختند … بخصم افسنی تیغ تیز آختند
سپاهان کابل بآرام و ناز … ببالین سر افگنده و پا دراز
تفنگ را جگر سوخت بر حالشان … بآواز داد از مخالف نشان
پیامیکه در سینه بودش نهفت … غلوله فرستاد و بازگفت
بجستند گردان کابل ز جای … ز بی لشکری پس کشیدند پای
تغافل نمیدند شایان خویش … نکهبند هستند از بلا جان خویش
سلاحیکه از خویشتن داشتند … ببستند جهد با خویشتن برده‌اند

که از گردش دهر بار آنچه شد | یکی راسته شد این بار آنچه شد
علاجی که در باب رفع فساد | نمودیم تأثیر برگشته داد
چو دارو فزون تر کند درد ناک | بحکمت دلالت کند بر هلاک
برآمد روز امید و حرمان ماست | که از روزها روز بحران ماست
ازین دشمنانی که بر نشیب | نشستند چون رهزنان بر فراز
اگر جای خالی نخواهیم کرد | ازین بوم و کشور برآرند گرد
جز این چاره‌ای نیست کامروز باز | بجانب سی آئیم در ترکتاز
بکوشیم مردانه اندر نبرد | برآریم از خاک بدخواه گرد
چو اندر جهان بی اجل کس نمرد | نه روز اجل از اجل جان نبرد
چه بهتر ازین کز دل شاد نهیم | قفس خدا را رضا در دهیم
پی دفع آزار خلق خدا | بیازیم در راه حق سر فدا



برآمد فغان از زنگ تفنگ | که یعنی نسازید یکدم درنگ
بلا اندران معرض گفت و گوی | گرفت آسمان بلبل ورز برجو
که زد کرنا ناله‌های نی | فغان های ترکی ز آوازهای نی
سپاهان جنگی ترکی سپاه | بگردان کابل گرفتند راه
بصد صدمت و کر و فر و شکوه | ببالا ستادند مانند کوه
نمودند گوشتن آهنین زدن | چه در سنگ و بندوق غرنین زدن
زدی گوله آهنین از تفنگ | بپا بی بر اوج هوا از سنگ
ازان سنگ آهن بختی شرر | نمودی چو فلجوری اندر نظر
دلیران کابل در آن گیرودار | نکردند جز خستن هیچ کار
شتابان در آن گوله و سیل سنگ | رسیدند نزد سپاه فرنگ
زجمع اجگزائیان دلبر | همان خان عبدالله نر شیر

[illegible]

| | |
|---|---|
| درآمد چلاجل به سنگ زدن | ولی گشت سرمست خنبک زدن |
| بر بسیار سر زآفت گوله‌ها | شد از خون زمینی روان لوله‌ها |
| دگر زه کمان چین برابر فکند | زسرکار خود کرد نیزه بلند |
| بسا عیشکن تیرها تیره شد | بسا چشم کز غبارها خیره شد |
| در آن جای بی‌رحمی و خشم و کین | سپر پاره شد جبهه‌ها همچنین |
| بسرها سر و کار شمشیر بود | شفاعت سپر در میان مینمود |
| در آن جنگ اندر ترنگا ترنگ | کمان در زه تازه بر تیر خدنگ |
| ز تنبقچه کمر بسته مانند تیر | بهر گوشه [illegible] بر تیر |
| سپاه فرنگی شده مست جنگ | بشمشیر و تیر و سنان و تفنگ |
| بآتش زمین بر زمین سوختند | به پیکان فلک بر فلک دوختند |
| شده مدّ اندران دایره سرخ رو | که از خون خود که ز خون عدو |

[illegible]

چنان دوخته



[illegible]

| | |
|---|---|
| چنان دوخته مهرهٔ پشت او | که ترکش شد چون عدو مشت او |
| یکی را بزد دست کش کرده برد | برآورد و زد تا شده خورد خورد |
| بزن بسان بسی هم نبردان فکند | ز مردان بسی تند گردان فکند |
| در آن تاختن گوله‌ها ناگهان | بخورد و از قفا بر قفا داد جان |

[illegible]

۱۸۳

زرنگی سپاهان پرخاش‌جوی / ز بالا به پایین نهادند روی
بجاس نخستین سپهر بلند / بلندان ز بالا به پستی فکند
بدنبال شان غازیان دلیر / زدوندی شمشیر مانند شیر
فرود آمدند از بلندی چنان / سر سرافرازان و گردنکشان
که بر خود و سر دامن افشانده‌اند / ز پندار آن وهم سرگشته‌اند
زدند آنچنان دشمنان را به تیغ / که زد رعد فریاد بگریست میغ
دل تیغ شد نرم بنگر شگفت / گر از قبضهٔ دست دلیران فتگر
ز بس شجاعت ته پای شان / فتاده سرهای گردنکشان
باین ده بزن اندران ترکتاز / بقلعه رساندند و کشتند باز
چنان طبل کابل در آمد بجوش / کز نبشت طبل غزنی خموش
بیا ساقیا جای ترکی بیار / فرو شوی از خاطر من غبار

۱۸۲

گر آید جگرخسته یکدو روز / بدرگاه شان از سر صدق و سوز
سوم روز از خود مراد دوا بگرد / همه حاجت خود روا بنگرد
امیر جوانبخت فرخ سیر / چو گرد از زمین بخارا سفر
گرفتار ماند اکبر شیرزاد / بسلطان جان خجسته نژاد
چنان بر دلش بود گرد ملال / که روزنش شدی هفته و ماه و سال
چو لاله ز داغ دلش سینه ریش / برنگ بنفشه سر افکنده پیش
علناب به سید شن ز هر سو دید / علاجی جز امداد باطن ندید
بصدق و ارادت بصد التجا / بدرگاه سر حلقهٔ اولیا
وز برج عرفان مه برج دین / شده مسند آرای ملک یقین
فرید زمانه سعید ازل / کلید در گنج علم و عمل
سراج الهدا خواجه احمد نقشبند / شهنشاه مشکلکشا نقشبند

[illegible]

بدینسان همی عجز و زاری نمود | در آن خلوتش خواب شیرین ربود
بخواب آمدش شاه مشکل‌گشا | تبسم‌کنان از لب دلگشا
چنان شبهت آن شیر مهرش بتاب | که خط شعاع از رخ آفتاب
ردائی بپیچیده برگرد خویش | کلاه و قبائی و تیغی به پیش
بگفت ای ستمدیدهٔ روزگار | سر آمد زمان غمت غم مدار
قبا و کله پوشش و شمشیر گیر | بزن بر سپاه بداندیش تیر
مخور غم ز تنهائی خویشتن | که زین پس مددکار و یار توام
نگون گردد بداندیش تو | رسد بار دیگر به پیش تو
ترا ملک خود ایزد پاک داد | کنون گر جهان خصم باشد چه باک
چو زین بند ما آمدی شاد باش | از این پس ز هر بند آزاد باش
چو اکبر کلاه و قبای شگفت | بپوشید و شمشیر در کف گرفت

۱۸۵

[illegible]

یکی روز بودند

[illegible]

یکی روز بودند با همدگر | نشسته نگهبانش آن چیز
بناگاه زیبا جوانی رسید | بر ایشان ز آثار غربت پدید
چو غنچه تبسم‌کنان زیر لب | دعا کرد و گفت ای دو والانسب
من از شهر سبز آمدم همرهم | دو اسب اند فرمود فرمانده‌ام
که این بادپایان نشاکن از آن | چو باد بهاری سبک برزنان
چو یوسف بخیزید زین آن مدار | ز زندان سرای سپنجی ابیار
ز انفاس او آن دو فرخ سیر | شگفتند چون گل ز باد سحر
بجستند و بر مرکب گرم‌خیز | روان برنشستند و راندند تیز
ز مهمیز گردان چابک رکاب | دویدند اسبان چو پران عقاب
چنان پویه بگزیر برنشستند | تو گفتی بکر بال و پر داشتند
بسر سبزی طالع کامکار | رسیدند در سبز چون نوبهار

۱۸۴

[illegible]

برنگ دو لاله زداغ درون | نشاندند از دیده بر چهره خون
گه از بهر خویش و تبار آه سر | گه از حال خویش و فراق پسر
گرستند با هم ز بیداد چرخ | بگردون رساندند فریاد چرخ
در آن حالت آمد بشیر چو باد | یکی نامه در پیش اکبر نهاد
بنام مهر مهر محمد زمان | هم از خان ذوالقدر جبار خان
بسی گشت از دیدن نامه شاد | بمهرش ببوسید و مهرش گشاد
چو آن نامه دید چین زن فسرد | ز پیشانیش چین کین دور کرد
نوشته چنین بود بعد از ثنا | که ای قرة العین فرخ لقا
بشارت که بخت تو بیدار شد | سر دشمنانت نگونسار شد
درین سرزمین فتنه ها خاسته است | که هر دم صف رزم آراسته است
همه شیر مردان بر آشفته اند | چنان ترک مهر یک گفته اند



ز مردان و گردان دشمن فکن | هم از غازیان مخالف شکن
فراهم شده نامور لشکری | برآید بمردی ز دو لشکری
ز جمله بزرگان روشن نهاد | درین فال قرعه بنامت فتاد
کنون شیر مردان اهل دیار | ترا جمله هستند در انتظار
بزودی بیا جانب تا خیر نیست | ازین به ترا هیچ تدبیر نیست
چنان گرم کن بارگی در شتاب | که اینجا رسد پای چپ در رکاب
بکابل رسی تا بیکدم زدن | نه دوم بلکه تا چشم بر هم زدن
چو نامه بخواند اکبر چیره دست | کمر بست و بر بارگی بر نشست
بسرعت چو باد صبا شد روان | بسلطان جان جهان پهلوان
چو اندر حد کابلستان رسید | تو گفتی بهاری به بستان رسید
همه پیشوایان فرمان روا | شدندش بلشکرکشیها پیشوا



ز مردان و گردان

دلیران کشتند بسیار کس / و لیکن ندارند سالار کس
مرا فوت شیرگیری نماند / توانایی از ضعف پیری نماند
کجا آید از پیر کار جوان / که مشکل بود کار تیر از کمان
سزد بر سر کار سرلشکری / جوانی که مانند شیر نری
بود در صف رزم خونریزتر / ز شمشیر او هوش او تیزتر
کسی جز تو در خیل مردان مرد / نه بینم که بتواند اینکار کرد
کنون کار بر تست هشیار باش / ز نیرنگ دشمن خبردار باش
همه شهر و لشکر بفرمان تست / بکن هر چه خواهی که ملک آن تست
چنان مردئی کن که در روزگار / ز تو ماند افسانه یادگار
ز تازه زمان و زمین کینه / پدر بشنود آفرینت کند
چو خان بزرگ این جواهر بسفت / چو گل خان اکبر بخندید و گفت



بما گر نه باهم نشستی نزاع / کجا روی کابل بدیدی شجاع
همه هر چه کردند یاران خویش / نداد ست زنبور بیگانه نیش
چراغ یقین چون فروزد فروغ / کرا چربی ندارد باشد دروغ
چو مستعمل آبی بود اشک زور / بجریان نخواهد شد آب طهور
چه هر چه کرده بودیم از بهر آن / به بستند بر کینه جوی میان
تطاول به بنگاه ما ساختند / بقصد گرفتن ز پس تاختند
مرا با چنین کارها کار نیست / نیم یار کس چون کسم یار نیست
ببایست این پیش بینی نخست / که ما جست بودیم و بدخواه سست
نه اکنون که دشمن قوی تر شده است / زگردنکشی با فلک سر زده است
چو اکبر بگفت این سخنهای خویش / ز خجلت همه سر فکندند پیش
بدانگونه گشتند غرق عرق / که برگشت نه آسمان از طبق

شنیدن کابلی آمدن تا ... بجنگ نزد محمد اکبر خان

... آمدن او نزد محمد زمان خان

ملاقات با محمد اکبر خان مذکور شده بود

زاندیشه های دغا در گذر | که معلوم شد میوهٔ این شجر
درختی که بد طعم باشد برش | زهی فایقه کو چشد دیگرش
بدست فرنگی فتاد این دیار | ز روی شجاع دورو شعار
بیفکند در ملک و ملت شرار | کنون فرض بر مرد و زن شد جهاد
نظر کن سوی حکم پروردگار | نه بر ننگ و ناموس خویش و تبار
کمر بند و از جبهه چین برگشای | بکوش اندرین کار بهر خدای
تو و استقامت بمیدان جنگ | دگر ما و شمشیر و فوج فرنگ
نگهدار فرمان یزدان پاک | پسر با پدر گر نباشد چه باک
چو این ماجرا خان اکبر شنید | جز آمیز کاری صلاحی ندید
شد از شکوه خاموش گفت انجمن | که ای شیر مردان شمشیر زن
چو حرف جهاد آمد اندر زبان | ببندم چو شمشیر دیگر میان

۱۹۱

سران جمله گشتند فرمانبرش | سپه بنده گردنکشان چاکرش

ز رخ بازی کهنه برد آنچه هست | ز نو نقش منصوبه تازه بست

بزرگ هرچه لشکر ز کشور گرفت | بجان منت خان اکبر گرفت
گران سر زمین آنچه آورد دست | ز نا نیز یمن قدومش شمرد
بر آن شد که نزدیک خود خواندش | ز نیک و بد آگاه گرداندش
که تا همدم و یار و یکدل شود | مددکار این کار مشکل شود
بریدی روان کرد و شیرین سخن | بدو گفت کای نامدار زمن
پس از بس ثنا و دعا و سلام | چنین دارم از تو به جنگی پیام
که ای از قدومت چو خضر بهار | شده سبز و خرم سراسر دیار
رسیدن درین کشور پر فساد | مبارک ترا ای مبارک نهاد
گمان داشتم کاندرین چند گاه | کنی سوی ما نیز گاهی نگاه
به یاد از فرخنده شادم کنی | به پیامی فرستی و یادم کنی
چو دانم که دارد دلی سوی ما | چه مانع شد از دیدن روی ما

چو با ور حصار فرنگی نهاد / ز شادی بهر گوشه غوغا نهاد

روان پیشوا لاتهه جنگی دوید / چو سرو روان در کنارش کشید

چو مضمون عالی بکرسی نشاند / بالفاظ شیرین ثنایش بخواند

که احسنت ای نامور سرافراز / بسان پدر صدق و راست باز

زهی بی بها گوهر شاهوار / متاع گرانمایهٔ این دیار

من از ناشناسی خریدم خزف / دُر قیمتی مفت دادم ز کف

ز سودای خرمهره های خسیس / شد از دست دردانهای نفیس

نگهداشتم سفلگان دیار / که خست نمودند انجام کار

نمود التجا و ز نگاهم شگفت / بهبستم ازو دسته دستم گرفت

بگفتم بعهد التجی با امیر / که بر شغل خود باز شو جایگیر

ولیکن چو زین کشور آزرده بود / وفاهای این ابلهان خورده بود

گر این سرکشان بسته آوردی / بر اورنگ شاهی نشست آوری

ور از دشمنان بر نیاری دمار / نه بینی درین بوم و کشور قرار

جوابش بگفت اکبر نامدار / که ای نامور مهتر روزگار

گرت سینه زین آتش افروخته است / دلم از دلت بیشتر سوخته است

مرا نیز مغزی است در زیر پوست / شناسم بد از نیک و دشمن ز دوست

ازین ابلهانم جگر خون شده است / ز دل خون بگویم که او چون شده است

ز اطوار و کردارشان یکی / پدیدار شد بر تو از صد یکی

مرا آگهی زان ابا عن جد است / خبر نیک دارم که تا چون بد است

زبن بیخ خصمان برآوردمی / چو شیر ژیان خون شان خوردمی

ولی بی زر و بیکس و یک تنم / بزور آوران پنجه چون افکنم

نه در زیر فرمان مرا لشکری است / نه مالی نه گنجی نه سیم و زری است

یکی نامهٔ عهد تا برقرار | درین کار ماند دلم استوار
روان لاتهه جنگی قلم برگرفت | برآورد کاغذ بعنبر گرفت
بلفظ فرنگی قسم یاد کرد | بمهر خودش نامهٔ عهد داد
طماچه دو نیشت و دیگر بتین | یکی کرده پر شوره و ارزد خوشتر
دو گوله در آورده گفتش کزین | بیفکن محمد زمان بر زمین
پذیرفت ازو اکبر نام جوی | برآمد بزر همچو زر تازه روی
در بخشش وجود و احسان کشود | ز اف اند و لشکر فراهم نمود
ز سر آنچنان پایگاهش فزود | کز پس آنچنان عز و جاهش نبود
پس پس خوانین فرخ تبار | همه راز پوشیده کرد آشکار
پس از دادن شرح گفت و شنود | همان نامهٔ لاتهه جنگی نمود
ز تدبیر و تقریر در انجمن | بیان کرد سلسل سخن در سخن

[illegible]

197

تدو نام آن

ترو نام آن یک گرامی نسب | وگر داشت جرنیل تنده لقب
بگفتند کش اکبر و تیز هوش | چو مرجان تاب و دل بجوش
مخور غم ازین غصه رفت آنچه رفت | مکن یاد ازین قصه رفت آنچه رفت
چو تیر از کمان شد تاسف چه سود | چو کف سوخت انگه زدن لب چه سود
ز دشمن نباید جز این هیچ کار | مکن شکوه های گزیدن زمار
درین شهر از دشمنان کم چه بود | کزین دشمنی دیگرش بر فزود
ازین گفتگو به که دم در کشی | که نبود صلاحی به از خامشی
بصیاد آن به که دم در کشد | که ناصید او را بدام در کشد
چنان کن خموشی و کتمان راز | که تا اگر آید بدام تو باز
چو پیش آید [illegible] | بکن امتحانش چو زر بر محک
بدانش زبان بند و [illegible] | [illegible]

[illegible]

198

نزد نه تیه جیکا مرتبه دوم و جواب سوال کردن با هم دیگر و کشته شدن مرتبه جیکا از دست محمد اکبر خان بهادر بر لب خندق زدن طپانچه

قضا زیرکان را کند بیخبر — قضا آدمی را کند کور و کر

بتقدیر تدبیر فرمان بر است — قضا و قدر را خرد چاکر است

چه امکان و یارا خرد را که سر — بپیچد ز حکم قضا و قدر

چه خوش گفت فرزانهٔ هوشمند — که نبود حذر با قدر سودمند

چو گرد اکبر قایم اندر حسب — بشطرنج تدبیر بازی درست

بر آن شد که یکبار از شکست — بمنصوبهٔ خصم چالاک دست

ز بیلش برو آب و شه رخ زند — بیک تاختن کشت و آتش کند

روان گشت در کف ز آلات جنگ — همان یک طپانچه که بود از فرنگ

نه خود و نه خنجر نه درع و سپر — اگر تیغی آویخته از کمر

فرنگی جو این گفتگو

فرنگی چو این گفتگو گوش کرد — ز سر گوش هش رم چو خرگوش کرد

دو دل گشت بر پا جستن فرنگ — دگر باره بر جا نشستن فرنگ

قضا دست بگرفته بر دامنی — حیا لشکرش بندی و بندانی

بدو گفت جرنیل کای شیر دل — چرا این دو دل ایستادی بهل

نه در لشکر دشمنی زن است — که این جمله وسواس و آشفتن است

نزیبد بمثل تو سر لشکری — دلی بایدت شیر اثر در دری

که از چار تن تن به بیچارگی — دهد سست گردد بیکبارگی

چو نبود به دشمن سلاح نبرد — چرا گردد از دیدنش روی زرد

نه مرغی تو او باز روئینه چنگ — که در حیرت افتاده چون کلنگ

نبیلا هر سخن گوید از روی صدق — چو غنچه دهانش دمد بوی صدق

چرا کس ز دست کمان دروغ — بزه راست سازد کمان دروغ

بماندست تا دشمن آویختن | همین بستن و پای و خون ریختن
ولیکن بگیرم ازان باز دست | که ترسم که آری به پیمان شکست
بصد جهد بندم سر جویبار | کند دیگری ماهیا نرا شکار
کز ینسان بسی مکر و نیرنگ و رنگ | همی خیزد از مردمان فرنگ
بزرقی ببرند از دو دوست | که تا برکشند از تن هر دو پوست
شمارند محکم به پیمان خویش | ولیکن نه پایند یکهفته بیش
رهایی نیابد دلم زین گروه | بجز بستن عهد و پیمان نو
چو این گفتگو لانهه جنگی شنید | ترش گشت ابرو بهم درکشید
دلش سوخت از حرفهای نهفت | زبان آتشین کرد چون شمع گفت
کزین بیشتر تند خویی مکن | زبان بند و گستاخ گویی مکن
مشو هرزه گو زانکه خامی بسست | زبان بازکش خود ستایی بسست

تامی بخود کن چه بد کرده است | چه دادم دغا و چه آزرده است
کرا تا کنون عهد بشکسته ایم | که را سینه از داغ دل خسته ایم
بگو طرح پیمان چو انداخته ایم | امیر ترا تا چه بد ساختیم
نظر بر همان ساختم لاجرم | ترا کرده ام لطف و جود و کرم
تو کم ظرف بودی که از باده کش | یکی قطره کردی و رفتی ز هوش
نخورده عسل گر بمستی شدید | که کارت به برسام جعفر کشید
گل زعفران دیده ای گر به | که از دیدنش گشته ای شاد
نه بخشی بجمع پریشان خویش | زنی تیغ بر جمله خویشان خویش
تو خود را چه دیدی چه انگاشتی | مگر با خود از جهل بگذاشتی
که شد لانهه جنگی ز دشمن زبون | بر شوت مرد جوید از من کنون
ترا این خیال عبث در سر است | ازین نکته بگذر سخن دیگر است

تامی بخود کن

هنوز از حیاتش بس دارم حجاب | هنوزت دهن بسته گویم جواب

[illegible]

سخن مختصر کن که ترکان سوار | [illegible]

برون آمدند از میان حصار | [illegible]

کنون ایمنی شرط تدبیر نیست | درین مهلکه جای تأخیر نیست

همه کرده خویش داری بیاد | ز دیگر کسان نیز یاد تو باد

فراموش کردی مگر قحط نان | که میجستی اندر زمین استخوان

بلب جان رسیده ز درماندگی | باحسان من یافتی زندگی

نبودی گر الطاف من در نهان | تو کی زنده بودی اندر جهان

یتیم طفل کز خویش سازیم | منت نیک دانم تو هم دانیم

بیا و آر جنگ نخستینه بار | که کردیم در کشور فتنه بار

بمیدان چه مردانگی کرده اید | چه شربت ز شمشیر ما خورده اید

ازان در گذشته نداری خبر | امیرم چه کرده ست با داختر

ز چل نامداران تو با چل هزار | چگونه برآورد تنها دمار

نباشد زنی در دیار فرنگ | که تو خصم ندارد ازان رو ز ننگ

وزان پس چو با مردم اندیار | بمیدان مقابل شده چند بار

[illegible]

طمانچه که از بهر جان حسود | فرنگی بعمد کینه پر کرده بود
بکف داشت اکبر برآورد و زد | فلک گفت بدخواه را این سزد

قضا از پی اش گفت کای سینه‌تنگ | ترا کرده خویش آمده به پیش

چنان کشتگان کشت و دوان | که صید گراز آهو بر جوان
بیاویختند آن دو کشش بپا | ببازار با تن جدا سر جدا
به یکر و وش زنده در گور جای | نمودند یعنی که زندان سرای
ز شادی جنان کامل آمد بجوش | ز الحمد قد همی زد خروش
فغانی چو اینمژده در گوش تو ب | بگفتا بگفتا چه خوب چه خوب
فغان جهان یار کشید احضار | که دین قوتی یافت زین کار یار
بگوش فلک گشت جوش ملک | بحو گفت حمد آمد و بک
به ساقی این آب توت رنگ | زمان و پر شد بیت کنون در
مکن بهر مهری طلب کرم شد | سوال آمد و از میان شیر شد
چو شد قصه با ته جنگی بسر | بران سان که گفتند مردم خبر
کنون گویم از اکبر شیر مرد | که دیگر بفوج فرنگی چه کرد

ز اندوه و خشم رنج بر رنج دار | بباد فنا گنج بر گنج داد
بآن قحط بودند یکسر بپای | ز دلداری لاتهه کشورگشای
برستند ازان رنج مردم بشور | نگه باز زد از سر پشت گوز
به تیغ اجل لاتهه جنگی بکشت | سپه را ز اندوه بشکست پشت
زر و زر سیم جیبشان خیره کرد | بر آن تیره بختان جهان تیره کرد
زنان جمله بودند بر سر زنان | همه موی کندند مویه کنان
مشبک جیبشان استره تیز راند | که یک موی بر روی مردان نماند
زن لاتهه جنگی گریبان درید | بسوز آنچنان ناله بر کشید
که بر نوحه او بر سر زنان | بهبهای بگریست زال جهان
بناخن زنی روی اجوی کنند | بافسوس مویه کنان موی کند
همیگفت کای شاه ما کز فرنگ | بنام آوری شهره روم و زنگ



بیا ای تو چشم جهان بین من | ببین بر من و زلف پرچین ما
که خون کنده بر خاک افکنده ام | چهسان بر فراق تو چیده ام
بیا ای کله دار آفاق گیر | سر افسر از تاج و زیب سریر
که در کابل امروز بر خاک راه | تنت بی سر است و سرت بیکلاه
بخواهم بشهر خود شهریار | و با مفلس و بیکس این دیار
بدینسان چنان نوحه ها کرد | که رخنه بگه همچو دیوار کرد
ز شیون همه مرد و زن در نفیر | چو مرغان انبوه گرم صفیر
جهان گشت در چشمشان غمکده | همه در نشسته مثل ماتمکده
باین رنج و سختی و اندوه و درد | فلک ترک آزارشان هم نکرد
کمر بسته بر رنج و آزار کرد | بسر های کابل گرفتار کرد
شد از چرخ نازل بلای شگرف | که شد صحن بابام یکسان ز برف

جوان سپه موی را همچو پر | بیکدم شدی ریش مانند تیر
ز تیغ ره چنان شست زان ترس پور | که لغزیدی از جای خود پای مور
نمودی تیغ بامی از هر کنار | چو آویخته نیزهٔ آبدار
تو گفتی هوا نیزه در دست داشت | زمین دوخته از میان برفراشت
بدریای جوشنده آبی نماند | بخورشید رخشنده تابی نماند
بفوج فرنگی ز برق شدید | قیامت شده بر قیامت پدید
شده هر کس از جان خود ناامید | تو گفتی که دیدند دیو سفید
گر از ذر بردن زدی یکقدم | بیکدم رسیدی بملک عدم
که افغان گرفتندی آب آب رخت | نمودند ریزه از تیغ کین لخت لخت
ببالاحصار از فرنگی سپاه | کمی نیکه بودند نزدیک شاه
فرستاد اکبر بنزدیک شان | سپه تیر شده روز تاریک شان

نگرد دست ترسان کسی قتل عام | خدایا دگر تا بکی انتقام
گرفت انتقامی که کرد اسلاف ما | جزا یافت پس جیب آثار ما
رها کن که تا راه ملک فرنگ | بگیریم افکنده اسباب جنگ
وگرنه بیا تیغ بردار و کش | همه یاد دم چه لادم بیکبار کش
بپرسش از خداوند فریاد رس | برافتاد کان چند بار فرس
چو این گفتگو اکبر نامجوی | نیوشید و گفتش که از من مگوی
که دادم شما را بجان زینهار | ازین پس ندارم به پیکار کار
برآید فردا که بیقیل و قال | رسانم شما تا حصار جلال
خود آیم نگهبانی ره کنم | بغارتگران دست کوته کنم
نباید که جز زاد ره هیچ چیز | بود با کسی از درم یا پشیز
که در راه هستند غلجائیان | کمر بسته بر خون چو شیر ژیان

نگرد دست

ز دیگر طرف خان دارا حشم | برآمد بجاه و سپاه و خدم
سپاه فرنگی بره پیش راند | قضا به رقه داد و خود پس بماند
ز حد سینه سنگ چون در شدند | همه غرق در برف تا سر شدند
بتاراج شان چرخ بگشاد دست | هوا دست و بازو زمین پای بست
چو در برف گشتند یکسر غریق | فلک گفت ذوقوا عذاب الحریق
بیامد ز یک گوشه باد شمال | بگردون در افکند از کوشمال
بگفتند نمودند یاد فرنگ | کزین باد خوبست آباد فرنگ
یکی با زر افتاد اندر مغاک | تو گفتی که قارون فرو شد بخاک
یکی از طمع بر زر سیمین چو دید | ز خامی بجیب و کنارش کشید
یکی بر سر آمد از آن برف و دم | بزیر یخش آب گرداب دم
یکی شد فرو همچو خر در وحل | نجنبید تا برد خواب اجل

بهر سو بگفتار دو گرگ شغال | همیدا و روبه صفت آنوال
علیوار از وادی بر آهنگ زور | صلای کرم بر سباع الطیور
در آن رهگذر زنده یکتن نرست | سر خاک خواری فتاده بدست
بجز چار صد کس که اکبر گزید | ز نام آوران چیده چیده گزید
گزان جمله بودند که بانوان | فراوان زن از تخمه خسروان
در قصبه کابل بزندان گذاشت | امینی نگهبان بر ایشان گماشت
که تا بنگرد بر اسیران خویش | ازین پس ز دشمن چه آید به پیش
قصاص ار بگیرد بگیرد قصاص | خلاص ار ببازد ببازد خلاص
چو کین بستد از دشمن کینه خواه | غنی شد ز مال غنیمت سپاه
روان شد بعبد اماجت جلال | به تسخیر روئین حصار جلال
که تا از منی لف ستاند حصار | رهاند ز چنگ فرنگی دیار

بهر سو بگفتار دو گرگ

[illegible]

ز سنگ اساسش چو شمشیر تیز — فسان تیغ خود را زدی شاه تیز
رسیده بس از رفعت در پایگاه — نشیمش بماهی فرازش بماه
نمیافت خورشید در وی عروج — که گردی بدان قلعه سبز فوج
بآن محکمی کرده او خارزار — شدی باد را بار رفتن بکار
بهر راه راه نورزش بسته بود — مخالف ز بیم نوردش رسته بود
بشش ماه لشکر بگردش نشست — بانواع کوشش نیامد بدست
درین روزها چرخ ظالم نواز — مشعبد صفت بازیی کرد باز
که یکروز اکبر و صوفیا فنی — بهر کس سیه آتش انداختی
شکاده سپاه و صدم منش دلیر — نبود اندران حلقه بیگانه کس
رسانند و صوچون زیر زنم — طماچه برو زد یکی از خدم
ز لرزیدن دست آن نابکار — خطا گشت و بازوی جیب شد فکار

[illegible]

بآن زنده دار جهان آفرین — که باره و مدد کار من شد چنین
که گر هست گویید از من خلاص — بگوییم دو زشت و بخواهیم قصاص
وگر نه کنم بسته از چار میخ — برآرم شما را بتو تیغ بیخ
کج اندیشگان اندران پیچ پیچ — ندیدند جز راستی چاره هیچ
ز زرق و حیل روی بر تافتند — ز راز نهان پرده بشکافتند
سر افکنده گفتند کای نامدار — جوان دولت و مقبل روزگار
تو نیکی کنی نیکت آید به پیش — گلوگیر باشد بدیهای خویش
نه عیاره و رهزن بما راه زد — نه شیطان و دشمن که خود شاه زد
که پنجه هزار از زر و سیم داد — گزان بیش آنهمی طلب نیم داد
بخوشت بر دیام بازور کرد — طمع دیده عقل ما کور کرد
که با منعم خود جفا کرده ایم — بجای دعائش دغا کرده ایم

[illegible]

بآن زنده دار

بدشمن چو بندوق به بندق زدم | نهادم بشطرنج بخدان عدم
کنون رخ بتابم بشطرنج حیات | بکابل کنم شاه را کشت و مات

**داستان در بیان رفتن شجاع الملک بطرف جلال آباد و ظاهر شدن فتنه او که در کشتن محمد اکبر خان کرده بود و کشته شدن شاه شجاع الملک از دست شجاع الدوله پسر محمد زمان خان در میان شهید رفتن محمد اکبر خان به تیزین**

گر آسودگی خواهی از روزگار | چو سرو از کسی بار بر دل مدار
چو آزادگان راستی پیشه باش | دل آسوده از اندیشه باش
چو کج بینکی در کمان دو تیر | ازان راست بر تخت شد گوشه گیر
همان مار در شرع کشتن رواست | که کج میرود در نشستن خطاست
چو فوج فرنگی چنان کشته شد | شه از بخت برگشته سرگشته شد

نشانید بر جای دستور خویش | امیران بخدمت به دستور پیش
همه سرافرازان سرافراز کرد | سپه را بنوا لشکری ساز کرد
شد از فتنه و کینه کابل تهی | نظامی ز نو یافت شغل شهی
ولی هیچکه پا ز اکبر نکرد | نشد از تلف کینه اش سینه سرد
نه سرکب و نه بارو و خرج سپاه | فرستاد نه نام او برد گاه
درین روزها شد بکابل خبر | که شه فتنه بر داشت بار دگر
با اکبر چنین و چنان ساخته | به دستور نزد و دغا باخته
پسندیدن رنجش بیگناه | پسندیده نامد بمردم ز شاه
شد آن قصه ضرب المثل کو بکو | زن و مرد نفرین کنان سو بسو
دو تن را بهم یک حکایت نبود | که از شاه در دو شکایت نبود
شه از خامکاری نمایان باز | پشیمان که شد فتنه بیدار باز

نشانید بر جا

جز این کاندرین کشورت کرد
بداندیش را دست کوتاه کرد

تو بر جای لطفت سرافراز بین
سرافراختی بر سرانداز بین

بکشتنش بر شماری آن
دگر بدنمک میشماری کیان

شب و روز فرسایدت خامه‌ها
نویسی سوی دشمنان نامه‌ها

اگر دشمنانند بر درگهت
نیاریم چون و چرا کردنت

ولی خلق را رخصت عام کن
دگر هر چه خواهی بآرام کن

شهنشه چو گفتار آنها شنید
سر افکند در پیش و خجلت کشید

پس از لحظه‌ای سر کشید از نهفت
بنرمی و با لفظ شیرین بگفت

که ای نامداران کشور به
سپهدار و سالار و لشکر پناه

چه آزار از دست من دیده‌اید
گزین گونه در شکوه پیچیده‌اید

ز من رنجش خاطری بر کجاست
چنین گریه خشک باری چراست

فتادند از بهر من در بلا
بخواری شدند بقید مبتلا

سلامی فرستاده‌ام گرز دور
چه نقصان که آمد بپیمان فتور

بزرگان نام‌آور و هوشیار
بگفتندش ای خسرو نامدار

فرنگی بداندیش و خونخوار ماست
شب و روز در بند آزار ماست

خدا حافظ ار دست یابد دگر
بهم بر زند ملک را سر بسر

تو دشمن نوازی بدین سان کنی
برآزار ما شکر احسان کنی

ازین بد نژاد اوضاع ناپاک چیست
وزین سخت تر دشمنی بار چیست

حق نعمت دشمن انگاشتن
دمد بوی دشمن نگهداشتن

برآوردن دشمنت زید بار
عیان شد ز تلبیس پنهان مدار

باکبر که خود را اسیر کرده‌ایم
گرفتار رصد در دسر کرده‌ایم

بدینسان بگفتند عیان و نهان
بگوشی ز گفتن نبوشی‌شان

اگر از سر آشتی نشنوند
نخواهند کز ملک بیرون شوند

سر و گردن شان برآورده بار
و گر کونه گوشم بتدبیر کار

مدد کاری کار اکبر کنم
ز رفعت بگردون سرش بر کنم

تو ار لشکرهای شاهی کنم
بصد معذرت عذرخواهی کنم

فرو شوییم از خاطرش گرد کین
رسانم سرش بر سپهر برین

بگوییم با آن سر گروه یلان
که دولت نه [illegible] از توپ کلان

بخواهد بکوله روا نکرد رزم
که آهن بآهن توان کرد نرم

چو روز دگر شاه انجم سپاه
زده بر سر از نور زرین کلاه

برآمد ز بالا حصار فلک
بر سبز آراسته کار فلک

شد از نخم انجم چو فصل بهار
زمین فلک سبز چون سبزه زار

شهنشه برآمد بعبد اهتمام
برآراسته سار لشکر تمام

شهنشه چو کرد این حکایت بگوش
ز بندش خون در تن آمد بجوش

بهر بزمی و خشم و آشفتنی
بسی گفت گفتار ناگفتنی

که این سرکشان را فلک در نظر
نیاید کی آید چو من کس دگر

ز بار گرانبها دلم خون شده است
تف سینه من بگردون شده است

گر از اکبرم بر جگر داغ شد
ازین دیگرم داغ بر داغ شد

ز خشال این ترس دارم چو گرگ
برآید ازین فتنه های بزرگ

کجا سر غرورش فتوی دهد
که پیشش کسی سر بخدمت نهد

فلک بین که چون سفله پرور شده است
که با شاه چاکر برابر شده است

کنون چیست در شاه و چاکر تمیز
که فرقی نمانده است در نام نیز

بفراشش فرمود تا رفت زود
بیفکند دامان خرگه فرود

بدربان بفرمود اندر نهان
که آید چو پور محمد زمان

بعثمان بارگویی فرستاد گفت | که ورزد ملک کین با در نهفت
شده ماه وصل تو بس استوار | کنون مه نوست آر در انتظار
چو ما را بهم هست پیراق و براق | شود بر دلش سخت دیدار شاق
بجنگ است آماده چست و خیز | که دم کرده خصم است کردی تیز
چو خون ریزدم به که خون ریزمش | ازان پیش کاویزد آویزمش
بخواهم که کوبم باین مار سر | ازان پیش کز نیش آرد ضرر
چو عثمان شنید انچه بشکفت | بلرزید و انگشت بر لب گرفت
بگفتش که زنهار زین ره مپوی | خمش باش این قصه با کس مگوی
حذر کن که گوش زمین کر شنود | مبادا که دیوار و در بشنود
بجهل جوانی دلیری مکن | قدم باز کش شیرگیری مکن
چنین کار کردن که سربازی است | تو آسان شماری مگر بازی است

پس آن به که خود میشوم یار خویش | بگویم بکس تا کنم کار خویش
اگر شه کند وقت را انتظار | که کین بعد ازین شه کند آشکار
من امروز او را سر از تن جدا | کنم بنگرم تا چه سازد خدا
چو طالع بر شاه فلک روی تافت | بسوی شبستان مغرب شتافت
ملک در سینه تنگ بکند آب خویش | شب آمد بسوی شبستان خویش
سوی خانه خویش کرد انتقال | چو اختر که رجعت کند از وبال
باندازه آنکه فردا پگاه | نهد از حرم خانه سر سوی راه
شجاع محل جو بسی راه گهی | شد از رفتن و عزم صبح آگهی
بده تن ز مردان کاری دوید | بجایی که نامش بود دشت بید
نهان ماند پوشیده اسباب جنگ | چو صیاد اندر کمین پلنگ
ملک را قضا رفته بیدار کرد | ز خانه برون در شب تار کرد

پس آن به که خود

بیک ره قدم برکشیدند تیز | چو آهوی رم خورده اندر گریز

قضا آمد آن جا که دم بر زدن | نماند و نه جای قدم بر زدن

دران تنگنا تنگ شد بر نهنگ | سپهدار را کرد میدان ز تنگ

ز نامآوران هر یکی بی‌درنگ | نماندند و دادند جان چون پلنگ

چو مرغان وحشی گریزان شدند | چو بیشه ورستان خیزران شدند

چو خورشید گردون ز بر شاه تیغ | نشاید زدن بر سرشاه تیغ

خدایا به سر بر نکرد از سبب | دل از سر کشی دور دارد ز من

شجاعت کسی یافت ای شهریار | زمان شد چو خواهی بیاری بخواب

بیک سو چو مرکب بود زیر پا | مشو ایمن از فیل بختت فریب

که چون آن جان داده بیرون برد
خود آنکه گنهکار شاه را ببرد
کهان و مهان از خرد پیش
چو خود دید بیماران شکن نافتن
بتیغ دلاور بر نامداران
چو کردند از نیزه گران چاکران

چو دریا بکاری کرد بیکو نظر
بهی دلیران شاه والا گهر
ز غیرت فرو ماند از سر نگفت
شکایت بسی کرد و غم در نهفت
شنیدم که چون بیست آنجا روان
بیاید بتیغ دست تیغ و روان
ز بیدادی آن خسته دل بیقرار
کمانها در آمد بشست و کنار

چو خسته دلیران ز هر سو شدند
بسی کشته گشتند و بی سر شدند
ز خون دلیران زمین لاله رنگ
چو گلشن شد از تیر و تیغ و خدنگ

ز خونی که بر خاک شد جاری
ز بیداد او خون او جاری

بجز تیغ در دست و بازو نماند
بجز خاک و خون هیچ با او نماند

چو نیزه دلیران بخون در نشست
به تیغ و تبر رفت آن کار دست

ز نیروی دلیران اسلام غالب در کفر
بگردن رسیده در آن روز کفر

بهاکس بر نیامد چو مرد میان
ز تیغ دلیران بر آمد فغان

بیاران بتیغ برزد هر دو
بسر خون شهیدان زمین لاله زار

شکست بخون جان بر زد بدست
زمین جامه در خون چو پرده زد

به جمع آوری ...

| | |
|---|---|
| قصاص همه از تو گیرم کنون | بجوشن گردنت پاک شویم ز خون |
| چو این گفت تیغش چنان زد ز برق | که از سیل خونش شده جوی غرق |
| تن شاه در خون ناب اوفتاد | تو گفتی که سروی در آب اوفتاد |



| | |
|---|---|
| چو خورشید بر زد سر از کوهسار | شد انگیخته شب چو دزد شکار |
| ملک را خبر شد که دره شهید | شد امشب ز تیغ اجل شه شهید |
| چپ و راست بر خاست غوغای تخت | بتاراج بردند اسباب و رخت |
| ره خود گرفتند پیر و جوان | چو ابر بهار از مژه بی شبان |
| چو در فوج اکبر رسید آگهی | که بی تاجور گشت تخت شهی |
| سپاهان همه سست نالان بهم | بگفتند گریان و نالان بهم |
| که حاشا زمان وشجاعش نگشت | جز اکبر که دارد سر افسر نشست |
| ز شاهنشهش کینه در سینه داشت | شجاعش نهان بهر گشتن گماشت |
| گر این فتنه در ملک دیگر شدی | زمین و زمانرا بهم بر شدی |
| درین شهر کویی ز غیرت نماند | بلب جای انگشت حیرت نماند |
| که تند از دهای فزون برده | چنین بیگنه چاکری کشته |

[illegible]

بده ساقی آبی که چون آتش است | چه آتش که از آب حیوان خوش است
زهی آتشین آب پر آب و تاب | که بیجوش شد از چشمهٔ آفتاب
چو از قصهٔ شه فراغت رسید | زبانم بگفت آنچه گوشم شنید
کنون باز گشتم بطرحی دگر | سخن را دهم تازه شرحی دگر

نوحه کردن بعد از کشته شدن شجاع الملک و رفتن او و لشکر [illegible] کردن
محمد امین خان [illegible] بر تخت نشستن [illegible]
[illegible] شجاع الملک [illegible] کردن [illegible] محمد زمان خان [illegible]
[illegible] محمد [illegible] خواستن [illegible]

بملک جهان فتنه بر هم زند | همین فتنه بنیاد عالم کند
در آید بلا از ره فتنه‌ها | بود فتنه سرچشمهٔ فتنه‌ها
ملک روح و ملک است مانند تن | کجا زنده بی روح باشد بدن

[illegible]

دریغ آن بزرگی و اقبال و بخت | دریغ آن سر و افسر و تاج و تخت
زلیخا بیا حال زارم ببین | پریشانی روزگارم ببین
حدیث فراق دو یوسف کنیم | دمی همدمی در تاسف کنیم
جگر خسته شیرین مسکین بیا | دمی پیش من بهر تسکین بیا
سخنهای هجر دو خسرو کنیم | بهم گریه زین ماتم نو کنیم
بیا ای خرامنده سرو بلند | که امین تبر دارت از پا فکند
زهی سخت جانی که روی تو دید | برو تیغ چون ابر داست کشید
بیا ای وفادار دیرین من | ببین کندن موی مشکین من
بریدن ز من آنچه مهر و وفاست | دریدن جگر آنچه جور و جفاست
نگارا چه کردم چه بد دیدهٔ | که از من گذشتی و کین دیدهٔ
شدی از چه شیدای غلمان و حور | [illegible] دیده در جهان قصور

[illegible]

شجاع و دلاور ز بیم پدر | نهان ماند میرفت پوشیده سر

---

حروشنده مانند پیلان مست | زره بسته و تیغ رخشان بدست

بر از شیر با گشت بازار و کوی | بر آمد ز هر گوشه با یهوی

ازان جنگ کین کوی تنگ آمدند

درآواز با تیغ ...

چو بارگزئی تیغ افراشتند | ز لهکردیان گرد بر داشتند
ز بازار کابل بجنگ و ستیز | کشیدند بر سرزنان تیغ تیز
بسی سرکشان تا ببالا حصار | بکشتند و کشتند از کارزار
بدینگونه هر روز میبود جنگ | نیاسود چون تیغ یکدم تفنگ
فتادند اندر نزاع و جدل | بمانند زنبورهای عسل
ولیکن بآن قوت و زور و دست | سپاه ملکزاده خوردی شکست
زبون گشته در حلقهٔ کارزار | گریزان شدندی ببالا حصار
دگر روز باز آمدندی برون | بدستور میشد روان جوی خون
شب و روز در شور و شر خاص و عام | شده خواب در چشم مردم حرام
ز نو نو هزیمت ز هر رو و جنگ | امین خان لهکردی آمد به تنگ
فرستاد پیش محمد زمان | زبان آوری زیرک و نکته دان

اگر مردی اکنون بمیدان برآی | جز بزم دلیران جنگ آزمای
بزنها بکوشش و شمشیر و ترکش ببند | بهش باش بشنو پیامک بلند
گر ما دریغ کم خون جان درین است | ترا جنگ و پیکار کار نیست
نخواهم گرفت از تو تا خون شاه | نبخشیم نیارم بپا بارگاه
کنی چون زنان چند در خانه جنگ | بطفلان سزد جنگ در کوی تنگ
شوند از چه خلق خدا پایمال | بتقصیر تو کم نداری وبال
مقابل شده هر که میدان برد | با و زنگ شاهنشهی در خورد
رهد ملک از فتنه و شور و شر | نباشد بهر روز جنگ دگر
جواب پیامم روان کن روان | که در انتظار اند پیر و جوان
محمد زمان با هزاران عتاب | از ینسو چنین گفت گفتن جواب
گرامی ز راز خامی و زیده بن | پراکنده گوئی و پریشان سخن

کرت روز و شب است و تاب تیز | بجنگ آمده از چه ای گریز
کجا مرد میدانی ای نابکار | که میدان بجویی پی کارزار
چه کردی این پیش کوی ننگ | که آیی و سازی بمیدان جنگ
ازین هم مرنج و مرنجان ... | بلشکر بدشت مرنجان ...
سر جنگ داری و در جنگ زن | بسر خویشتن بر سر سنگ زن
برون کن هوس از دل تمنای خواب | که بینم چه داری تو بر جای خواب
که من اینک آیم چو سیلاب تیز | کنم از تو و لشکرت رستخیز
بلرزید قاصد چو با تیغ گفت | بمولای خویش آنچه بشنید گفت
دگر روز چون صبح صادق دمید | فلک تیغ خورشید از ... کشید
دو لشکر بدشت مرنجان شدند | ز پروای اندیشه بیجان شدند
سپاه محمد زمان شش هزار | سه چند آن ز شهزاده نامدار

جزایر ز شور بدن کرده ... | چو یکران توسن شدی ...
فتیله ز بندوق گوهر نگار | چو بر دو کتف ضحاک سفاک مار
عجب بین که آن مار بالای دوش | گر ابود مغز یکه میکرد نوش
چو شد گرم بازار جنگ و جدال | شده قابض الروح آشفته حال
نبود آمده در همه عمر خویش | چنین روز محنت مراو را به پیش
چنان مضطرب بود در قبض روح | که اندر مصاف جای طوفان نوح
شد از دود ابر سیاه بلند | که هر گونه سیلاب آتش فکند
هر آنکه که آن دود آتش ... | بگفت ان هذا الیوم ...
در آن دود و روی فلک در نگاه | نمی آمدی روی ظالم سیاه
بیجا ر آیینه گوله کرد جان | که با سینه ... هر آن
فکندی ز سرها چنان خود ... | چو غنچه ز سر شاخ ریزد ...

جزایر ز شورین

چو این آفت ناگهانی رسید / در آن معرکه شد قیامت پدید
سست شده بازار توپ و تفنگ / بگرزین و شمشیر پیوست جنگ
برآورد سر تیغ تیز از میان / بشیرین زبان کرد روشن بیان
که ای توپ رزم تو عار منست / تو خاموش کن کار کار منست
چو بر فوج بار گزینی نهان / رسید اینچنین باری ناگهان
بیکبار شمشیرها آختند / بچستی و مردانگی تاختند
خروشان و جوشان چو دریای روم / بتلخی و تیزی چو باد سموم
تو گفتی فتادند با هم بجنگ / پلنگان و شیران بدندان و چنگ
طماچه سر دست شد فتنه ساز / که کوتاه کوته بود فتنه باز
چو از خشم غرزین در آمد بتاب / شده کوه سرب راز سره آب
زبس کشمکش اندران دار و گیر / طمان کوته گرفت بگرفت تیر

یکی را بنیت سرسام بحران گر / بنیزه یابان ز رفش نفس بند بر
یکی را چنان تیر زد بر جگر / گذر و رفته کرد از دگر کس گذر
یکی را بزد بر کمر بند دست / برآورد و زد استخوانش شکست
بسا پیل سرمست از پا فکند / ز بس گردنان گردن از بن فکند
ز مردان بدو کس برابر نشد / وگر شد از آن شیر جان بر نشد
زدی تیغ سلطان بر دشمن گهر / نهیب و زد آب بر دشمن کهر
ز تیغ جهانسوز چون آفتاب / بیاورد هر سو جهانی بتاب
بهر سو که در حمله بشتافت روی / ز خون هژبران همی راند جوی
گرش فیل پیشش آمدی در نبرد / بیک ضرب تیغش نشاندی بگرد
تو گفتی که او اژدهای عظیم / بلای جان دشمن بلای عظیم
رمیدند از و شیر مردان همه / چو از دیدن شیر غران رمه

یکی را بنیت سرسام

همه روز بود اینچنین گیر و دار / نشد هیچکس عاجز از کارزار

در آخر سپاه ملک روی تافت / بدنبال شان فوج اکبر شتافت

ظفر بر سپاه کرو بیش نیست / عطای است این کف در خویش نیست

هزیمت بخوردند آنگاه کس / نکرد از دلیران نظر باز پس

شکستی که زانسان ندیده بخواب / ز ایرانیان فوج افراسیاب

چو کاشانه کج گشت یکسو گرای / دگر رست تا در نماند بجای

هزیمت ز مردان چالاک و چست / جو افتد بفتنه شکست درست

گریزند هنگام جنگ گریز / هر چند از قبضه سر تیغ تیز

شجاعت ز دل هوش از تن گریز / سپر تیغ شد تیغ گشته سپر

در آن بار برگشته گردد سلاح / غلط نیست در مردم این اصطلاح

خزیدند از سختی کارزار / ته دامن از کوه بالا حصار

بده ساقی آن سلسبیل بهشت / که گر رست و گاو نور دارد سرشت

اگر رشته جان شود نوریم / شعاع افکند شمع کافوریم

چو از رزم کابل فراغم رسید / ز سر قوتی در دماغم رسید

کنون قصه اکبر شیر مرد / بگویم که با خسرو نوچه کرد

## داستان دوم بیان [illegible] کردن محمد اکبر خان بکابل [illegible] محمد امین خان لشکر [illegible] دادن محمد امین خان دختر خود [illegible] محمد اکبر خان و برگشتن [illegible] ملک [illegible] و دو [illegible] شدن محمد اکبر خان [illegible] شدن محمد زمان خان [illegible] از [illegible] کردن با محمد اکبر خان [illegible] شاهزاده [illegible]

کسی را که ایزد [illegible] دهد / بهر کار فیروزمندی دهد

همه دشمنان دست بستش دهد / کلید ممالک بدستش دهد

ز خوبان چین آن بت آذری | بمیدان زیبایی و دلبری
به چوگان گیسوی عنبر مثال | ربوده از ذقن گوی حسن و جمال
نگاری سمن رخ چمن را طراز | بگیسوی پرچین ختن را طراز
جبینش برخشانی و نورتاب | مهی بود جا کرده بر آفتاب
بوصف دهانش که گویند هیچ | خموشم که اندیشش گشت پیچ
گهر دشت دندان لبش لعل تر | تبسم ملیح و تکلم شکر
لبش داروی دردهای نهان | عجب دارم از خندهٔ آن دهان
گر این نوشدارو ست گر لولوی | چرا درد دل گردد از وی قوی
الف بین که بالای کاغذ نشاند | ببالای او دید بیخود فتاد
تعجب از آن زلف و قامت رواست | که چون شد کج صحبت با راست راست
خیال لبش غنچهٔ باغ دل | ز خال رخش لاله با داغ دل

ز چپ و راست

چپ و راست مردان کار آمدند | بیکبار اندر حصار آمدند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این خان لشکر شد چاره‌گر | که از بند خود در رهاند سر

نشاندند شهزاده دیگر بتخت
وز ویرسش شده اکبر نیکبخت

ز نو خسروی یافت آرایشی
بکشور پدید آمد آسایشی

شود راست با خاک

شود راست با خاک اگر کج نشست
ولی همچنانش بود طبع پست

نظر کن به پیچ و خم ریسمان
که خاکسترش نیز دارد همان

غرض مشنو از من بمن گوش دار
نصیحت فرامش مکن هوشدار

جوابش بگفت اکبر نامجوی
که اکنون چه خیزد ازین گفتگوی

چو بشکسته پیمان سحر شکنم
چه گوید بر دوستان دشمنم

بقرآن خدا گفت الصلح خیر
بشاهان بود منع کردن ز غیر

بجنب ازان مردم آزار کن
که پندت دهد فتنه بیدار کن

چو فرمان او نو شده باجهود
چه سان بشکنم امر رب ودود

درستی گر از عهد خود کم کنم
ازین پس چه پیمان بمردم کنم

چو این گفت و ابرو بهم در کشید
بگفت این و دامان و بیرون دوید

چو در هر سری بود شوری دگر
بهر بر دلی داشت زوری دگر

زکیسوی غلجائی همچو شیر | چو روبه جوان شیر آورده زیر
فتاده بپا از سر زورمند | جوانان قتیل از دو خنجر بلند
دگر سو دلیران پرخاشگر | بکشتی در افتاده با همدگر
چو دزدان از آن آفت ارها | ز خون کشته رسوائی بازار
قدر رو صف آرای کارزار | قضا پنجه واکرده در گیر و دار
سبک سیر شد خر ازین کینه ها | کسی گفت خیر است گفتن بخیر
شده مردم سرکش فارسی | عدو سوز چون آتش فارسی
چنان لرزه زان رقص دیوان فتاد | تو گفتی که دیوان کیوان فتاد
چه گویم که گفتن مرا جنگ نیست | وگرنه چو کابل محل تنگ نیست
نخواهد دلم شرح این ماجرا | که از هر دو سو دل بسوزد مرا
اگر شمهٔ مختصر گفته (خوانده) شد | بحسب ضرورت سخن رانده شد

[illegible]

کجا دل پذیرد ادای خنک | که عیشان بگیرد رخای خنک
وفا رفت دور زمانرا چه شد | نمانده است مهر آسمانرا چه شد
پسر با پدر کینه جو گشته اند | دگر کس چه دیگر نکوئی کند
حدیثی کزان مغز جوشیده رفت | نیوشیده اکبر خموشیده رفت
دگر گشت مشغول شغل شهی | ز شاهی بشه بود نام تهی
به بخشش جهان کهنه تازه کرد | ز انصاف گیتی پر آوازه کرد
بزیر نگین ملک چون آفتاب | در آورد و حکمش روان شد چو آب
ز شهزاده میخواست خصمت مدام | که دیگر رود با سپاه تمام
ز آلایش تمنه و جنگ و کین | بخون فرنگی بشوید زمین
ملکزاده کرد تعلل مدام | ز شامش بصبح و ز صبحش بشام
بسان پدر از دورنگی برفت | سرکشش از هوای فرنگی برفت

[illegible]

بگویید شهزاده را اینچه کرد / گر او خود نکرده است دیگر که کرد

گرفتم که کس برد مهر از غلط / ولی چون ز دستش بدر زد خط

چه بد کرده ام من که بر میکشید / نداند که با نفس خود میکند

پدر را برد مردمش ... بهای من / چه بد بر کمان نکرده است بر جای من

همه کین پیشینه بردم ز یاد / که تا از جهان دور کرد و فساد

منش جای دیگر بجای پدر / نشاندم بهستم بخدمت کمر

وگرنه چنین طفلک بدشعار / کجا و کجا پایه شهریار

گمان داشتم بو که سازد وفاق / نمیداند از خوردسالی نفاق

ولیکن چو بر امتحان آمدم / فزودن دیدمش از پدر ده قدم

ز گهواره چون پای از قفس کشید / نخستین قدم در ره کج نهاد

کلامش دروغ و بیانش گزاف / چو بینیش بود صد زبان خلاف

داستان در بیان ... شهزاده فتح جنگ ...

ذکر گریختن او در ملک فرنگیان و استقامت کردن خان
شیرین با فوج خود و لشکر با بقیهٔ فرنگیان و در
برآمدن محمد اکبر خان برای جنگ و جدل نمودن او از شهر
کابل و رسیدن نامه امیر دوست محمد خان بمحمد اکبر خان و
هجرت کردن محمد اکبر خان بطرف شهر خلم و متحیر ماندن کابلیان

چو آید فلک بر سر یاوری / کند آنچه نبود دگر کس باوری

بهاری در آرد بباغ امید / که گل سرد بر مید هر شاخ بید

گشاده شود هر دری بی کلید / ز هر جانب آسایش آید پدید

کند کارها یکه باشد محال / نگنجد در ادراک و هم و خیال

چو افتاد از دور چرخ بلند / چو شهباز شهزاده در پای بند

چه گویم که از دور گیتی چه ها / چه انواع خواری برندان کشید

عموزاده کانرا نوازش نمود / بهر کس درستی و سازش نمود

فرستاد و سلطان سوی قندهار / که تا دشمنان برکشد زان دیار

خود آمد بلشکر شتابان بجنگ / سوی خان شیرین دو فوج فرنگ

ز نعل سمندان زمین شد ستوه / بجنبید هامون بلرزید کوه

نماند این جهان شد جهانی دگر / زمین دگر و آسمان دگر

بی غرق فرعون و فرعونیان / شد از تو بها رود نیلی روان

ز آسیب گردون گردنکشان / نمیماند از کوه و هامون نشان

چو لشکر رسانید بر جای جنگ / بیاسود دکرد از دویدن درنگ

بدشمن نبود آنچنان زور دست / که میکرد جای قرار و نشست

ببرخاش شیران روینه جنگ / مقابل ستادی بمیدان جنگ

دلیران بارکزئی کینه خواه / از ینسو شدندی به بیگاه و گاه

[illegible]

چنین بود در نامه کلک دست / که حمد الذی الجود والکبریا

که بازم پس از نیستی هست کرد / باین زیر دستی زبر دست کرد

گر از بیخ سبزی پذیرد درخت / گل و برگ و بار آورد در درخت

من آن مرده شخصم که در گور تنگ / کشیدند یعنی بقید فرنگ

ز فضل خداوندگار ودود / بگو چک رگی جنبش روح بود

از ان رگ شدم زنده بار دگر / ز سر یافتم اعتبار دگر

بهر موی من گر شود صد زبان / کجا آیدم شکر او در بیان

بدان ای گرامی جگربند من / گرانمایه فرزانه فرزند من

نگهدار دست تا در کردگار / ز خشم و بدان و بد روزگار

شد از نام تو زنده نام پدر / بگردون رساندی مقام پدر

چو من ساختی روح پاینده شاد / خدا از تو پاینده خشنود باد

[illegible]

گر از دور بادی بخواهد وزید | پُر از گرد گویند اکبر رسید
نسازد کسی از پی اضطراب | ز صد فرسخش هم بر یکی فرش خواب
ز بیماری آنکه دارد امان | بگم سر گرانی برآرد فغان
بطبعیکه دایم مشوش بود | ببرسام هم خنده خوشش بود
بدین ترس کی رو بکابل کنند | که آیند و دیگر تقابل کنند
چو دیدند کوشش نیرزد بجو | که افتاد در دست کابل گرو
کنون راه بر صلح افراشتند | گزین به طلسمی نه پنداشتند
ز نو طرح پیمان در انداختند | بما عهد و سوگندها ساختند
جداگانه از سروران هر کسی | نمودند اکرام و بخشش بسی
بصد عزت و احتشام و وقار | برون آمدم از فرنگی دیار
باندیشه محنت و خستگی | روانم بُد رنج و آهستگی

بدینسان بسوی سپاه فرنگ | روان گشت فرمان شاه فرنگ
نترسی که بر عکس فرمان کنند | به بازی تخلف به پیمان کنند
تو هم کار بسته بفرمان من | شکستی نیاری به پیمان من
وزین کار ترک تامل کنی | نباید که اصلا تغافل کنی
نه بینی سوی غیرت ننگ و نام | همان بنگری کیست راند بکام
غرض مختصر گفتن از ماجرا | هنوز است باقی که باقی بمان
چو این نامه خواند اکبر نامجو | ز رشک دو چو گلبن رانده روی
نهانی عموزاده را در نوشت | که ای نیک کردار فرخ سرشت
بحکم امیر از سپاه فرنگ | قدم بر کشیدم ز میدان جنگ
برآنم که گیرم ره خلم پیش | نسازم کسی محرم راز خویش
تو هم دست از جنگ کوتاه کن | ره انجام را سر سوی شاه کن

بدینسان بسو

چنان زین خبر شور و غوغا نماند | تو گفتی سپهر و ثریا فتاد
بیکبار مردم گریزان شدند | تهیدست افغان و خیران شدند
چو طوفان فوج اندران شور و شر | بهادر ز دل رفت [illegible]
بزرگان کابل ز بی لشکری | زبون آمدند اندران داوری
ز اندیشه های تقابل شدند | بناچار بیرون ز کابل شدند
چو فوج فرنگی بکابل دیار | درآمد برآمد بگردون غبار
چنان توپ و [illegible] برآمد بجوش | که کابل ز دل زد بهیبت خروش
زدی ناله نقاره و خام هیچ | که این شور بر [illegible] هیچ
بگردون کینه از طمع سرکش زدند | بکاشانه ها چند آتش زدند
روان حکم شان بود مانند آب | بیکهفته بر مرز و بوم خراب
ز خاک سیه بار ها کرده پر | کشیدند بر اسپ و پیل و شتر

ازین به چه بهروز در روزگار | که گردد وصال دو مشتاق یار
نشینند باهم بآرام دل | مهیا بود هر سبب کام دل
ز دل میرود رنج و درد و فراق | شود از میان دور گرد نفاق
چو کابل زمین از دهان نهنگ | رها گشت یعنی ز فوج فرنگ
ز فتح جنگ شهزاده لشکر | ره بوم پنجاب بگرفت پیش
شده خان شیرین زبان [illegible] | سیاهش چو گشت روز سفید
هراسان و لرزان چو روباه پیر | بقوم جوان شیر شد گوشه گیر
چو آگاه بود اکبر نامدار | رسید از همه پیشتر در دیار
ز کار آگاهان که از خویش داشت | بهر کشوری تا بهی برگماشت
سپاه و رعیت فراهم نمود | در گنج اکرام و احسان گشود
ز اقصای کابلستان بیدرنگ | طلب کرد زندانیان فرنگ

ازین به چه به

چو در خاک پنجاب بنشست گذار | بیفتاد مانند خضر بهار
دل خلق گلگل شگفت از فرح | چو غنچه همه جشن کرد زیب
ز لاهوریان تا بکشمیریان | مبارک کنان خاصه کشمیریان
بیک منزلش پا لبی ارمغان | شده پیشوا شیر سنگ جوان
ز سیم و زر سرخ کامل عیار | بسی بدره ها کرد بر وی نثار
بخدمت میان بست چون سرپرست | بعهد جاگیگی گشت مهمان پرست
بهر صبح برد ارمغانی ز بر | بهر شام نزلی بطرز دگر
امیر از جوانمردی آن جوان | عجب ماند و بسیار شد مهربان
نوازشگری کرد و پرسید حال | ز زر بخشیت نامردی نو نهال
بفرزندیش در سخن برد نام | بسی پند دادش بمهر تمام
وزان حکام شاهی لنگر و برد | باندرز شیر آنه آگاه کرد

در آمد چو در خیبر آن نامدار | بر آمد خروش طرب بر کنار
فراهم شدند اهل خیبر تمام | مبارک کنان خاص و عام
سرایند هر سو زن خیبری | بلفظ دری همچو کبک دری
یکایک خبر شد که آمد امیر | فراهم شده طفل و برنا و پیر
بشادی دویدند باور | ز دستار و کفش و کلاه بیخبر
چو دیدند از دور روی امیر | همی خورد می جوش در ضمیر
بهم گریه و خنده چون شمع شد | عجب بین که چون ضد ضد جمع شد
بیامد روان اکبر شهسوار | ز دوران رفت بیهوش بی اختیار
بیفتاد در زیر پای پدر | چو بیخود ز جان و جهان بیخبر
پدر نیز از باز دست فراق | بیفتاد مدهوش مست فراق
پس از ساعتی چون بهوش آمدند | ز گریه بجوش و خروش آمدند

بهر سوی خواننده شیرین زبان / غزلهای رحمان به سنوزبان
لب کو و کان همدم نای بود / سه تا بر کف و سازی بربای بود
خدا تا عم ز جوز می آفرید / جهان خرم روز شادی زمانه ندید
ز نور چراغان بیازار و کو / نماینده در نیم شب تار موی
بعالم جهان پرتو افکنده نور / که شد دشت و کوه ایمن و کوه طور
جهان نیست یا از دو ظلمت نجات / شب هند برده ز نورش برات
بدینگونه تا هفته بود از طرب / همین جشن روز و چراغان شب
پس آنکه بصد زر عدالت نشست / ببخشایش و جود بگشاد دست
بشکرانه چندان ببخشید زر / که شد هر گدا شاه زرین کمر
ز آوازه عدل او در جهان / فراموش شد نام نوشیروان
کم آزاری و جود بسیار کرد / بفتوی و تقوی همه کار کرد

خیالی هوا اکبر و طبع بلند / دماغ معانی بین نازک پسند
قیاسی که آرد بباغ خیال / ببوی گل معنی اندر مثال
دگر نه بده تا نشنی کم زبان / چه یارا که گیرد سخن بر زبان
ببین بر سخن سنجی هوشیار / نه بین بر خرد بخشش آموزگار
ز دانشوری هر کرا داد بهر / نه از ده شود کم نه افزون ز شهر
از این بهره است اگر بی هنرش / چه بر خیزد از بودن شهر بش
بنازم ز الطاف یزدان پاک / ز رنجیدن دشمنانم چه باک
دو شمشیر تیز ایزد ذو المنن / سپرده بدست دو شمشیر زن
گرفت از یکی تیغ روشن گهر / ز دشمن جهان اکبر نامور
حمید از دگر تیغ زن بر قلم / در آورد ملک سخن یک قلم
اگر عیب جوئی دلیری کند / زبان تیز زر خورده گیری کند

کنون میکند سیر ملک جهان / شود مجلس آرای بزم شهان
بکابل کند سیر هر انجمن / چو باد بهاری چمن در چمن
بزرگان هشیار و روشن ضمیر / نشینند در بزم خاص امیر
نیوشند گفتار شیرین من / سخنهای باریک رنگین من
امیدم چنان است کان سروران / که چون تیغ بینند حرفی در آن
نه جوشند بر تلخی راستی / نخوشنند اندر کم و کاستی
بپرسیدم از مردم هوشیار / که بودند پاشنده آن دیار
در اخبار بود اختلاف کلام / بهم داده تطبیق گفتم تمام
من از خود جز آرایش نظم خویش / نگفتم در این قصه یک نکته بیش
بود گر بود اختلاف سخن / ضمان دار آن راوی من نه من
نکردم من این داستان هرزه [illegible] / که بهر خزف کس نریزد گهر

بجولانگری طبع چالاک من / در آورد گلگون ادراک من
سوی عرصه همت آورد روی / ز هر شهسوار سخن برد گوی
بیک نیزه خامه ملک سخن / گرفتم بصد جهد و رنج و محن
چو از فتح او بر سر افرازدم / دهل بر در خان اکبر زدم
در این نامه چون رستم نامدار / بود تا ابد نام او یادگار
چو من اینچنین خورده خون جگر / زدم نام او بر نگین ظفر
گر او هم کند همت دراز / بتاج کرم سازدم سرفراز
نه همت بود بلکه سودا گر است / گر داد و ستد فاصله نا [illegible] است
گر از دور بیم روی دیده [illegible] / ز ضعف بدن های رفتن [illegible]
ولی دست آن سرور سرافراز / چنان است در جود و احسان دراز
که آنجا رسد تا بایوان من / پر از زر کند جیب و دامان من

الهی امیر مبارک نهاد / که از خان پاینده دارد نژاد
همیشه بگیتی جهاندار باد / دلش روشن و بخت بیدار باد
بملک جهان نسل آن پاکزاد / چو خورشید تابنده پاینده باد
همان نفس اسل واکبر نامور / بود جاودان زیر ظل پدر
همان حسیبه نامدار و جوان / باعظم بود تا ابد شادمان
همان خان سلطان شمن شیرزن / هژبر افکن و پردل و پیلتن
بملک جهان زنده باد مدام / جهانش بکام و سپهرش غلام
بکابل زمین هر یکی قائم مقام / که بردم بهر کس درین نامه نام
نگهدار ازین بیش جنگ و فتن / ازان شهر کن دور رنج و محن
هر آنکس که شد شهسوار شهید / بفردوس کن جای او با حمید
بده ساقی از جای جامی بمن / بشکرانه اختتام سخن

الحمد که این کار من [illegible]
الحمد چو شد ختم گفتار من [illegible]
[illegible]

تمام شد کتاب سکندرنامه من تصنیف [illegible] نظامی [illegible] غفر الله تعالی [illegible]